

با یاد ستاره ها و ناگفته ها

ازدواج مادرم شکلی از خودکشی بود. او در نوزده سالگی با داشتن پذیرش از دانشگاه تهران، با خرده مالک طالبی پیر و کم سواد ازدواج کرد و در خانه ماند. مادرم به این ترتیب می‌خواست از دست اطرافیانش که بعد از مرگ پدر در زندگی او دخالت می‌کردند، خلاص شود. من اولین ثمره‌ی این ازدواج هستم که در سال ۱۳۳۵ در شهر رشت به دنیا آمدم. بعد از من، به فاصله ۲ و ۱۰ سال، یک دختر و پسر دیگر هم به دنیا آمدند. پدرم بیشتر اوقاتش را در ده می‌گذراند و در سال چند هفته‌ای با ما بود. مادرم با میراثی که از پدرش به او رسیده بود، چرخ زندگی را می‌گرداند؛ پدرم بیشتر نقش مترسک را در زندگیش بازی می‌کرد. من از همان کودکی چندشی را که از دیدار پدرم به مادرم دست می‌داد، احساس می‌کردم. او هرگز پدرم را به چشم همسر نگاه نکرد و من هرگز پدرم را به خاطر این ازدواج نبخشیدم. در من عاطفه و کینه نسبت به پدرم برای همیشه درهم آمیخته است.

پدر و مادرم در تمایلات و علانق فکری و سیاسی‌شان هم ربطی به هم نداشتند. پدرم از هواداران شاه بود. در جشن‌های شاهنشاهی، برای ایادی شاه سرو دست می‌شکست. از افتخاراتش، قلع و قمع کردن توده‌های درروستاها اطراف محل زندگیش بود. مادرم در دوران دبیرستان با نظرات **جبهه‌ی ملی** آشنا شده، به دکتر مصدق و دکتر فاطمی تمایل پیدا کرده بود و برای ما از روزنامه‌ی **شورش** که در آن زمان پخش می‌شد حرف می‌زد. در خانه، کتابخانه‌ای داشتیم. آثار بالزاک و داستایوسکی در کنار کارهای هدایت، بهار و نفیسی از کتابهای مورد علاقه مادرم بودند. پدرم با ادبیات منثور بیگانه بود. تنها اشعار سعدی و شاید حافظ را می‌خواند.

هرگز به یاد ندارم که پدر و مادرم با هم ما را به جایی برده باشند. با مادرم به فیلم‌های کلاسیک می‌رفتیم و پدرم ما را به فیلم‌های "کلاه مخملی" می‌برد. تفاوت فرهنگی پدر و مادرم، همه‌ی اصل‌های پذیرفته‌ی دور و بر را در من به زیر سؤال می‌برد. در عین اینکه پدرم را بی فرهنگ می‌دانستم، ارزش‌های طبقاتی مادرم را هم پس می‌زدم. اختلاف چشمگیرشان در عین اینکه سروصدایی از آن بر نمی‌خواست، از کودکی مشغله‌ی ذهنیم شده بود.

در همسایگی ما خانواده‌ی زندگی می‌کرد به نام منتظمی که وارث یکی از بزرگترین ملاکین لاهیجان بود. پدر خانواده که **گاندی** را در ذهن من زنده می‌کرد، املاک موروثی‌اش را داوطلبانه در بین روستائیان تقسیم کرده و با همسر و سه فرزند به رشت آمده بود. امیر پسرشان که در کودتای سال ۳۲، در نوجوانی به زندان افتاده بود، بعد از گذشت سال‌ها در زندان به خانه باز گشت. او و خانواده‌اش در وقایع آن سال‌ها به شدت آسیب دیده بودند. مادرم مرا در کودکی برای آموزش نقاشی به نزد امیر فرستاد. عکسی از **صادق هدایت** در اتاقش آویخته بود و موزیک ملایم و محزونی همیشه در آن جاری بود. چهره‌ی شریف و رفتار مؤدبانه‌اش حتی در من که هنوز کودک بودم، اثر خوبی به جای می‌گذاشت. او یک روز، سر کوچه خود را به آتش کشید. در میان سروصدای خیر خودسوزی، خبر از پیکانی هم بود که در کنارش ترمز کرده و به روی او نفت ریخته بود. من زیر دست و پای بزرگترها، خود را به بیمارستان رساندم. چهره و بدن سوخته‌ی امیر که دیگر به انسان شباهتی نداشت، زیر سرپوشی که رویش انداخته بودند برای همیشه در خاطرم حک شده است. در مراسم خاکسپاریش، اسم **ساواک** به گوشم خورد. حتی در خانواده‌ی محافظه کار ما هم از شکنجه‌هایی که به یک نوجوان رفته بود حرف می‌زدند. تماسم با امیر منتظمی و پدر او که مدت کوتاهی پس از این واقعه درگذشت، هر چند کوتاه بود ولی جای پایش در تمامی زندگیم باقی مانده است. بعدها نام امیر را در یادداشت‌های **خسرو گل‌سرخ** پیدا کردم (۱).

مادرم که از رفتن به دانشگاه محروم شده بود، از کودکی مرا برای رفتن به دانشگاه تشویق می‌کرد. من از کلاس ششم دبستان در رویای گذراندن کنکور دانشگاه بودم. می‌خواستم آرزوهای تحقق نیافته‌ی مادر را برآورم و به ویژه، کمبود او را در نداشتن فرزند بزرگ پسر، جبران کنم.

کم کم به جای نقاشی، به نوشتن روی آوردم و گاهی می‌نوشتم. چون مادرم نوشته‌هایم را کنترل می‌کرد، با آنچه که از یکی از کتاب‌های *پرتراند راسل* آموخته بودم، برای نوشتن از حروف انگلیسی استفاده می‌کردم. مادرم دیگر به سراغ مشق‌های انگلیسی‌ام نمی‌رفت.

با وجود علاقه‌ام به ادبیات، چون شاگرد درس‌خوانی بودم، به تشویق مادر و معلم‌هایم به رشته ریاضی رفتم. اما ادبیات برای همیشه خلوت آرام بخش زندگیم باقی ماند. سه سال پیاپی در مسابقه‌ی مقاله‌نویسی استان گیلان اول شدم و به اردوی رامسر رفتم. مربیان امور تربیتی در اردو، عموماً از مداحان رژیم پهلوی بودند. در مسابقات، دو تم برای مقاله‌نویسی پیشنهاد می‌شد که هرکس می‌توانست یکی را انتخاب کند. تم اول همیشه در مدح خاندان پهلوی بود اما **تم دوم**، مضمونی اجتماعی داشت. من اولین بار، چون تم مقاله اول چاپلوسانه بود، برای نوشتن انتخابش نکرده بودم. از سال دوم، به قصد، دومی را می‌نوشتم. در اردو با جوانانی آشنا شدم که از افشار زحمتکش و مخالف حکومت بودند. جزوه‌ی *خروس سحر* و کتاب *کندوکاو در مسایل تربیتی ایران* از صمد بهرنگی از اولین نوشته‌های سیاسی‌ای بودند که در پانزده سالگی در اردوی رامسر خواندم. کتاب *پاشنه آهنین* (اثر *جک لندن*) را مخفیانه با خود به خانه بردم. یادم می‌آید که بعد از خواندن *پاشنه آهنین*، دنیا برایم چهره‌ی دیگری گرفت. احساس می‌کردم که دیگر نمی‌توانم به بی‌خیالی گذشته بازگردم. کتاب‌های *بهرنگی*، *هدایت*، *آل احمد* و *ساعدی* را با علاقه می‌خواندم. بسیاری از این کتاب‌ها در لیست کتاب‌های «ممنوعه»‌ی ساواک بودند و در روابط دوستانه، به دور از چشم مادرم به دستم می‌رسیدند. کلاس‌های مختلف روزنامه نگاری که در اردو تشکیل می‌دادند بیشتر در خدمت شناسایی دانش آموزان مخالف رژیم بود تا آموزش روزنامه نگاری. فضای اردوی رامسر و نقشی که *ساواک* در آن داشت، در برانگیختنم علیه رژیم شاه نقش زیادی بازی کرد.

در سال ۵۱، در یکی از همین کلاس‌ها، سخنران میان‌سال‌ی در زمینه‌ی عرفان و آزدگی، سخنرانی‌های گیرائی برایمان کرد. من هم مانند بسیاری از دانش آموزان دیگر، تحت تأثیر کلام او قرار گرفتم و از اینکه در آخرین روز برخلاف دیگر مشتاقان، نتوانستم او را ببینم تا آدرس‌مان را مبادله کنیم، افسوس می‌خوردم. ولی بعداً از طریق بستگانم خبر شدم که این فرد کارمند رکن دو ارتش است. در اردوی سال بعد، خبر دستگیری چند دانش آموز پر شور سال گذشته را شنیدم که از نواحی جنوب، به ویژه بوشهر آمده بودند. دیگر کم کم وجود خفقان را احساس می‌کردم.

سال ششم دبیرستانم، همزمان شد با محاکمه و اعدام *خسرو گل‌سرخ* و *کرامت‌الله دانشیان*. در دبیرستان *مرجان* تهران درس می‌خواندم. جریان دادگاه که نمایش بیداد بود، موجی از خشم در بین ما دانش آموزان، که خود را برای کنکور آماده می‌کردیم، ایجاد کرد. در آن سال، تعدادی از دوستانم را که در اردوی رامسر با آنها آشنا شده بودم، به همراه دکتر *مرتضی محیط* در خوزستان دستگیر کردند. اما دل‌مشغولی اصلی من در آن زمان کنکور بود و خود را برای کنکور آماده می‌کردم. در سال ۱۳۵۳ دبیرستان را به پایان رساندم. رشته‌ی الکترونیک دانشکده‌ی پلی تکنیک تهران را برای ادامه تحصیل انتخاب کردم و در کنکور ورودی آن پذیرفته شدم.

ورودم به دانشگاه، پایان درس خواندن‌های شبانه‌روزی بود. روز ثبت نام در دانشکده، یکی از زیباترین روزهای زندگیم بود. آن روز با آذر، یکی از دوستان دوره‌ی کودکی‌م، روبرو شدم. او دوره‌ی دبیرستان را در دبیرستان وابسته به دانشگاه پهلوی شیراز که شبانه‌روزی هم داشت گذرانده بود. ما آن روز ساعت‌ها در صف ثبت نام و در خیابان‌های دور و بر دانشکده، با هم از دادگاه **گلسرخ** حرف زدیم. آذر برایم بسیار عزیز بود و مرا بسیار تحت تأثیر قرار می‌داد. یادم می‌آید در همان ماه‌های آغاز تحصیل‌مان در دانشکده، بدون اینکه هنوز هیچ‌کدامان گرایش سیاسی خاصی داشته باشیم، خواستار عضویت در کتابخانه صنفی دانشکده شدیم. اما آنقدر از روابط سیاسی دانشکده به دور بودیم که روزی را که قرار بود اعتصاب شود، برای ثبت نام انتخاب کردیم! وقتی که گارد به کتابخانه صنفی ریخت، هنوز جوهر امضاء ورقه‌ی عضویت ما خشک نشده بود! ما هم مانند سایرین از کتابخانه فرار کردیم.

چند روز بعد، نامه‌ای از طرف **ساواک** به خانه‌هایمان فرستاده شد که خودمان را به دفتر **ساواک** در خیابان میکده، نزدیک بلوار الیزابت (کشاورز فعلی) معرفی کنیم. مادرم با رنگی پریده، نامه را به من داد. خودم هیچ علتی برای این بازخواست نمی‌دیدم. کاری نکرده بودم. روز معرفی، مادرم که نمی‌خواست مرا تنها بفرستد همراهم به مقر **ساواک** آمد؛ همان‌گونه که از مهد کودک تا دانشگاه قدم به قدم با من آمده بود. دربان هرچه سعی کرد، نتوانست مادرم را قانع کند که به درون نیاید. مادرم تا بعد از ظهر که باز جویی به درازا کشید، در راهرو به انتظار نشست. من هنوز علت بازخواستم را نمی‌دانستم و از حرف‌هایی که بازجو می‌زد، سر در نمی‌آوردم. بازجو طوری حرف می‌زد که انگار یک چریک مسلح را دستگیر کرده‌اند. مرا از عاقبتی که در انتظارم بود می‌ترساند. من برخی از جملاتش را در ابتدا درست نمی‌فهمیدم. نمی‌دانستم که فحش‌های رکیک هستند. فکر می‌کردم اتهام سیاسی است! بازجو که گویا از حالت چهره‌ام این را تشخیص داده بود، کمی به من نزدیک شد و کوشید که با حرکات دست و صورت، به من بفهماند. مضمون حرف‌هایش این بود که اگر **فدائیان** پسر از من سوء استفاده کرده و قول همکاری گرفته‌اند، بهشان اعتناء نکنم و به **ساواک** پناه ببرم! من از شرم کم مانده بودم به گریه بیفتم. به سختی خودم را کنترل کردم. احساس می‌کردم که او پسرهای سیاسی را از نوع خودش و دختران سیاسی را به نوعی، وسیله‌ی لهو و لعب آنان می‌داند و اصلاً نمی‌تواند فکر کند که آنها می‌توانند انگیزه‌های دیگری داشته باشند. او در واقع از طریق من می‌خواست به پسرها برسد. از صحبت‌های بازجو روشن بود که هیچ شناختی از من ندارد و حرف‌هایش بی اساس است. به ترسم غلبه کردم و با اطمینان گفتم که در خانواده‌ی سختگیری زندگی می‌کنم و پسری را نمی‌شناسم. حضور مادرم در راهرو هم شاهد حرف‌هایم بود. تأکید بر این که «مادرم در راهرو است» ناشی از ترسی بود که از نزدیک شدن‌ها و حالت و قیحانه‌ی چهره‌ی بازجو به من دست داده بود. رفتار بازجو ناگهان تغییر کرد. چند جمله‌ی دیگر گفت. با حالتی که می‌خواست خوش‌خدمتی خود را نمایان کند، به راهرو رفت و دیگر برنگشت. بعد از مدتی مرد دیگری آمد که رفتار مؤدبانه‌ای داشت. نفس راحتی کشیدم. او وانمود می‌کرد که می‌خواهد مرا از دست همکار لمپنش نجات دهد. مدتی از من سؤال کرد و سپس به نصیحت‌های برادرانه پرداخت. بعد از آن بازجویی و قیحانه، او به چشم فرشته‌ی نجاتی می‌آمد. این تجربه سبب شد که بعدها بتوانم تزلزل و توابع شدن زندانیان کم سن و سال در زندان‌های جمهوری اسلامی را که در آن این شیوه در کنار شکنجه‌های وحشیانه به کار می‌رفت، بهتر بفهمم. عصر آن روز کار بازجویی به پایان رسید.

مادرم که بسیار ترسیده بود، فشار و کنترل بر زندگی مرا افزایش داد. به فعالیت صنفی در کتابخانه کماکان ادامه می‌دادم و گاهی به دور از چشم مادرم، با گروه کوهنوردی به کوه می‌رفتم. در مواقعی که مادرم در جریان قرار می‌گرفت، بچه‌ها مجبور می‌شدند برادرم را که در دوره‌ی ابتدایی بود و به دستور مادرم می‌بایست همه جا مرا همراهی کند، روی کولشان حمل کنند!

زمانی که اولین اعلامیه‌ی **چریک‌های فدایی خلق** را در دانشکده دیدم، آن را با چشم بلعیدم. از نیزه‌هایی می‌گفت که دور و برمان در زمین فرو کرده‌اند. ما تا زمانی که حرکت نکرده‌ایم وجود این نیزه‌ها را احساس نمی‌کنیم. من وجود این نیزه‌ها را دیگر کم کم حس می‌کردم. گاهی هنگام ورود به دانشکده مرا می‌گشتند. کارتم را می‌گرفتند و از ورودم به دانشکده در مواردی حتی جلوگیری می‌کردند.

اوائل سال ۵۳، پوران یدالهی در حمله‌ی **ساواک** به یک خانه‌ی تیمی کشته شده بود. او دانشجوی دانشکده فنی دانشگاه تهران بود و مدت زمان کوتاهی بود که به سازمان **چریک‌های فدایی خلق** پیوسته بود. یکی از دوستانم از بستگان او بود. **ساواک** او را زیر فشار روانی گذاشته بود. من هم از نظر روانی تحت تأثیر قرار گرفته بودم. خانه‌ی ما، بر خیابان بود. کم کم هر ماشینی که کنار خیابان می‌ایستاد، انتظارزنگ در و آمدن **ساواک** را می‌کشیدم. چون به گفته‌ی مادرم می‌بایست ساعت پنج عصر در خانه باشم، به همین علت در ساعات درسی‌ام با دوستی به شناسایی مناطق محروم نشین تهران می‌رفتیم. از این راه، با کوره پزخانه‌های جنوب شهر و آلونک نشین‌ها آشنا شدم. در آن زمان، روستائیان زیادی برای یافتن کار راهی تهران می‌شدند. بسیاری از آنها، در حوالی شهر و کنار جاده‌ها، اتاقک‌هایی گلی و یا حلبی ساخته و در آنها زندگی می‌کردند. در نمایشگاه‌های عکسی که گه گاه، در دانشکده‌ها برگزار می‌شد، زندگی این حاشیه نشین‌ها منعکس می‌شد. من در ابتدا برای آشنایی با این اقشار به این مناطق رفتم؛ ولی بعداً خواستم این شده بود که محرومترین لایه‌های اجتماعی را آگاه کنم. به پایان رساندن درس در دانشگاه دیگر برایم اهمیتی نداشت. من که زمانی در رؤیا، خود را بالای دکل‌های سد **سفیدرود** می‌دیدم، رؤیاهایم اکنون دادگاه‌هایی شده بود که در آنها با سر افراشته، از خود دفاع می‌کردم.

در دانشگاه با یکی از همدوره‌ای‌هایم به نام سعید غیور آشنا شده بودم که برایم جزوه‌های «ممنوعه» می‌آورد. سعید علیرغم اینکه رگه‌های فکری مذهبی داشت، با غیرمذهبی‌ها به کوه می‌آمد. شخصیتی صمیمی، مهربان، بی‌شیله پبله و در عین حال محکم داشت. من به طور اتفاقی در یکی از کلاس‌ها، کنار او قرار گرفته و با او آشنا شده بودم. بعد در برنامه‌های کوه و اعتصاب‌ها، او را بهتر شناختم. ما در کوه معمولاً «آب، خرما و کمی هم غذا می‌بردیم. در برنامه‌های چند روزه آنقدر غذا محدود می‌شد که من چند ساعت آخر را در رویای رسیدن به میدان فوزیه و نوشیدن آب میوه سر می‌کردم. یکبار که در برنامه‌ی کوه، سعید سرپرست بود، من ته صف به سختی خود را بالا می‌کشیدم. در پیچی، احساس کردم که دیگر نمی‌توانم راه بروم. خیلی تشنه بودم. رویم نمی‌شد آب بخورم. سهم آبم را گرفته بودم. دیدم که سعید قمقمه را به طرفم گرفته. گفتم من سهم خودم را خورده‌ام. گفت: «سهم منو بخور!». آنقدر تشنه بودم که بدون ملاحظه سهم او را سر کشیدم. با مهربانی خندید و با قیافه‌ی مظلومی، به آرامی گفت: «به بچه‌ها چیزی نگو!». بعد از آن، بین ما دوستی عمیق و حس ناگفته‌ای به وجود آمد. جزوه‌های «ممنوعه» را از طریق او دریافت می‌کردم. برخی از این جزوه‌ها حتی با دانش آن روز من هم بسیار سطحی و پرت به نظر می‌آمدند. ولی چون «ممنوعه» بودند، با ولع آن‌ها را می‌بلعیدم و می‌کوشیدم از لابلایشان معانی ویژه‌ای پیدا کنم. سعید به شدت برایم عزیز بود، ولی اجازه‌ی پروراندن احساسم را به خودم نمی‌دادم. او را از جنس والایی می‌دانستم و دختری از همان جنس را شایسته‌ی او. سعید در بهار سال ۵۵ به زندان افتاد. در اتفاقی که در آن زندگی می‌کرد، دستگیر شده بود. بچه‌ها می‌گفتند ساواکی‌ها در همان اتاق، پتویی رویش انداخته و او را وحشیانه به باد کتک گرفته بودند. او را با همان پتو با خود برده بودند. در ابتدا به دوازده سال و سپس به حبس ابد محکوم شد. با روحیه‌ای که از او می‌شناختم، می‌دانستم که محکومیت او به حبس ابد، تنها

نتیجه‌ی صلابت شخصیتش بود که برای **ساواک** نمی‌توانست تحمل پذیر باشد. سعید در رابطه غیرمستقیمی با **مجاهدین** دستگیر شده بود، اما در زندان به **مجاهدین** پیوست. در سال ۵۷، یک روز پس از آزادی از زندان، او را در خیابانی ملاقات کردم. این آخرین دیدار من با سعید بود. او در سال ۱۳۶۱، بعد از ساعت‌ها مقاومت مسلحانه، در یک خانه‌ی تیمی در نزدیکی میدان **ولعی عصر**، جایی که برحسب اتفاق در فاصله‌ی چند ده متری از آن بودم، دستگیر و سپس اعدام شد.

در سال ۵۳، یک گروه ورزش صبحگاهی دختران در سالن ورزش دانشگاه تهران به راه افتاد. بسیاری از دختران، از دانشکده‌های دیگر هم در آن شرکت می‌کردند. بیشترشان از فعالین **چپ** بودند. من هم با دوستانم قبل از شروع کلاس‌ها، در این ورزش گروهی شرکت می‌کردم. یکی از چهره‌های فعال این گروه، دختری بود به نام منیر هاشمی. او چهره و اندامی پر و شخصیتی محکم داشت. همه را منظمًا به ورزش می‌کشاند (۲). یکی دیگر از این بچه‌ها، زهره شکاری نام داشت که از هم‌کلاسی‌هایم در رشت بود. او در دانشکده صنعتی آریامهر (شریف) درس می‌خواند. زهره چهره‌ای جذاب و شخصیتی صمیمی و مهربان داشت. در دوره‌ی دبیرستان، دانش آموزان سال‌های پائین‌تر، همیشه جلو کلاس او می‌آمدند تا دسته گلی به او هدیه کنند. او از محبوب‌ترین چهره‌های دبیرستان ما بود (۳). منیژه هدایی هم در گروه ورزش شرکت می‌کرد. او در دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه تهران درس می‌خواند. در جریان یک برنامه‌ی کوهنوردی دانشکده در حوالی کرمان، به دلیل پرت شدن از کوه آسیب دید و در بیمارستانی در تهران بستری شد. در همین برنامه‌ی کوهنوردی، چند تن از دانشجویان جان خود را از دست دادند. من به همراه دوستانم به عیادتش رفتم و از آنجا با هم دوست شدیم (۴). دختری به نام مینا رفیعی هم به برنامه‌ها می‌آمد. دانشجوی رشته بازرگانی دانشگاه تهران بود. او در آذر ماه ۱۳۵۵، به همراه همسرش (که نام او برایم ناشناخته مانده است) و ماهرخ فیال، دانشجوی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، به دلیل همکاری **سیروس نهایندی** با **ساواک**، در خانه‌ای نزدیک میدان کندی در تهران، دستگیر و همگی کشته شدند. می‌گفتند از آن خانه کسی را زنده به زندان نبردند. **سعید سلطانیور** شعر "**فردا**" را به یاد او در زندان سروده بود. بعدها، ترنم "**گل مینای جوان..... خون بیفشانده ز جان... روی دیوار زمان...**" در گردهمایی‌ها، یادواره‌ی **مینا** و **مینا** ها بود.

در آخر سال ۵۵، آذر به طور اتفاقی دستگیر شد. با دستگیری آذر و سعید، من نزدیکترین دوستانم را در دانشکده از دست دادم. خواهرم از دانشگاه تبریز پذیرش گرفته و برای تحصیل به آنجا رفته بود. ما به عمد برای او هیچیک از دانشگاه‌های تهران را انتخاب نکرده بودیم، تا یکی از ما از کنترل مادرم خارج شود. مادرم برای مهار زدن به کارهای سیاسی من، به فشارهایش افزوده بود. بعد از دستگیری‌ها، حتی به خوابگاه دختران هم نمی‌توانستم بروم. کمی بعد مادرم به فکر افتاد که من با یکی از بستگانم ازدواج کنم. می‌گفت که با راهی که من در پیش گرفته‌ام، سر از زندان درخواهم آورد. می‌خواست که این "بی‌آبرویی" نصیب "صاحب آینده"ی من شود، نه او. من هنوز نه آن احساس زنانه را داشتم که بخواهم به مردی نزدیک شوم و نه در فکر ازدواج بودم. برایم دوستی با یک پسر جالب‌تر از ازدواج بود. جواد یکی از دوستانم از اردوی رامسر بود که در جنوب کشور دستگیر شده بود. او پس از آزادی از زندان در تابستان ۵۳، به تهران آمده بود. من تازه در دانشگاه پذیرفته شده بودم. با او به کتاب فروشی‌های روبروی دانشگاه و به محافل هنری می‌رفتم. در آن زمان، **سیاوش کسرائی** در خانه‌ی خود، دوره‌هایی می‌گذاشت. **فریدون تنکابنی** و **جعفر کوش آبادی** هم گاهی در این دوره‌ها شرکت می‌کردند. به **آدین** را هم در آن دوره‌ها بود که دیدم. از داستان‌های

کوتاهش، به اندازه‌ی ترجمه‌هایش لذت می‌بردم. با **محمد تقی برومند (ب. کیوان)** هم از آنجا آشنا شدم. احساس می‌کردم که انسان شریفی است. مرا خیلی تحت تأثیر قرار می‌داد. با جواد به این دوره‌ها می‌رفتم. جواد از بازجویی‌ها و شکنجه‌هایش برایم می‌گفت و از اینکه از من نام نبرده است. او در همان اوائل، در یکی از ملاقات‌هایمان به من گفت که همراهی برای زندگیش می‌خواهد. پرسید آیا حاضریم که همراهش باشیم؟ او پسر جذابی بود و رفتار مؤدبانه‌ای، به ویژه با زنان داشت. بسیار کتاب خوان بود و ذوق هنری خوبی داشت. نقاشی می‌کرد و در همان دوران کوتاه زندان، خطوط چهره‌ی زندانیان سیاسی را آنچنان گویا کشیده بود که می‌توانستم خصوصیات‌شان را حدس بزنم. در برابر او که فکر می‌کردم با دستگیری، از تحصیل در دانشگاه محروم شده است، احساس عذاب وجدان داشتم. با خواهر اودوست بودم. خواهرش شخصیت جالبی داشت. جواد را درست نمی‌شناختم، اما از واژه‌ی "همراه" احساس خطر نمی‌کردم. در آن مضمون ازدواج را نمی‌دیدم. خیلی راحت و بدون فکر گفتم: «باشه!» بعد از آن، ما بیشتر همدیگر را می‌دیدیم. زمانی که مادرم مسئله‌ی ازدواج را با من طرح کرد، با روحیه‌ای که از او و از پیگیری‌های من می‌شناختم، برای فرار از آن ازدواج، مسئله‌ی جواد را مطرح کردم. نمی‌خواستم آرزوهایم را در نقش سنتی همسر یک مرد غیرسیاسی دفن کنم. فکر می‌کردم با جواد حتماً اگر به توافق هم نرسیم، می‌توانم دوستانه از او جدا شوم. به مادرم گفتم که نمی‌خواهم ازدواج کنم؛ ولی اگر او اصرار دارد، به جای مردی که او در نظر دارد، ترجیح می‌دهم که با جواد نامزد شوم. نامزدی را طرح کردم، چرا که در پی آشنایی بیشتر با خصوصیات جواد، احساس خوبی نسبت به او نداشتم. آن زمان، جواد دوره‌ی دو ساله‌ی تربیت معلم را می‌گذراند. مادرم ابتدا با ازدواج با یک مرد دانشگاه‌نیده به شدت مخالفت کرد. اما بعد از چند هفته گفت موافق است؛ به شرطی که ازدواج کنم نه نامزدی. من از تغییر نظر مادرم تعجب کردم، ولی متوجه چیزی نشدم. بعد از گذشت سال‌ها، از مادرم شنیدم که جواد در صحبتی که در غیاب من با مادرم داشته، به او قول داده که مرا از فعالیت سیاسی باز دارد و خودش هم به تحصیل در دانشگاه بپردازد. تغییر روش مادرم، ناشی از این صحبت مخفیانه بود.

به این ترتیب من در یک جمع کوچک خانوادگی ازدواج کردم. جواد به من گفته بود که هر زمان که بخواهم می‌توانم از او جدا شوم. کافی است که این را با او در میان بگذارم. من این حرف او را باور کردم و به آن دلگرم شدم. مادرم یک طبقه از خانه‌اش را برای زندگی مشترک در اختیارمان گذاشت. من که حتی خیال هم‌خانه شدن با جواد را هم نداشتم، حالا همسر او شده بودم. در همان چند ماه اول زندگی در زیر یک سقف، به اشتباهم پی بردم. ما از نظر شخصیتی هیچ نقطه مشترکی نداشتیم. من با دوستانم روابط صمیمانه‌ای داشتم، ولی با او نمی‌توانستم چنین رابطه‌ای داشته باشم. می‌دیدم که او به نزدیکترین دوستانش هم نمی‌تواند راست بگوید. در برابر اعتراض من می‌گفت ضرورتی به گفتن واقعیت نمی‌بیند. در زندگی، او بیشتر یک بازیگر بود. حرف و عملش متضاد بودند. می‌دیدم که ساعت‌ها در برابر تلویزیون می‌نشیند و یا با پدرم تخته نرد می‌زند. برایم عجیب بود. او در اردوی رامسر، مقاله‌ای در نقد نقش مخرب برنامه‌های تلویزیونی آن زمان نوشته بود. این مسئله را با مژده، خواهرش، در میان گذاشتم. پوزخندی زد و گفت: «او بر علیه تلویزیون نوشته؟ تلویزیون را پدرم به اصرار او خریده!» دیگر رو نداشتم به مژده چیزی بگویم. او پیش از ازدواج به من گفته بود که ازدواج با برادرش اشتباه است و اینکه آنها هیچ شباهتی به هم ندارند. ولی من فکر می‌کردم که اختلافاتشان ناشی از هم سن بودنشان است. فکر نمی‌کردم که یک برادر و خواهر بتوانند این همه اختلاف شخصیت داشته باشند.

من به نظم و برنامه در زندگی عادت داشتم. جواد بی‌نظم بود و گشاده‌دستی غیر قابل‌تصوری در اتلاف وقت داشت. می‌گفت در جنوب، روزهایشان تازه از شب آغاز می‌شود. در یک خانواده‌ی نسبتاً مرفه بزرگ شده بود و

بستگانش عموماً از کارمندان شرکت نفت بودند. در تعطیلات تابستان، شب‌ها جشن‌های خانوادگی داشتند که تا سحر به درازا می‌کشید و روز بعد را تا ظهر در رختخواب بودند. عادت خوردن صبحانه را از دست داده بودند. جواد هم ظهرها صبحانه می‌خورد. در ابتدا فکر می‌کردم هنرمند است و هنرمندان دنیای بی‌نظم خودشان را دارند. ولی در او انگیزه و یا پشتکاری در کار هنری هم نمی‌دیدم. او هیچ کاری را به آخر نمی‌رساند. افزون بر تضاد شخصیتی، با مسائل هم برخورد‌های متفاوتی داشتیم. پیش از ازدواج، در جواد تمایلاتی نسبت به شوروی می‌دیدم. پس از آن برایم روشن شد که با **تویید**، سازمان وابسته به **حزب توده**، در ارتباط است. خواهرم هم به **حزب توده** پیوسته بود. او در سفری مخفی به آلمان شرقی، با برخی از مسئولین حزبی (**نورالدین کیانوری**، **مریم فیروز**، **انوشیروان ابراهیمی** و...) تماس گرفته و همراه دوستانش، با آنها همکاری می‌کرد. من خودم هم با **توده‌ای**‌هایی آشنا بودم که آدم‌های با شخصیتی بودند. تعصب خاصی علیه آنها نداشتم؛ ولی متمایل به نظرات آنها هم نبودم. در دانشگاه، کلاً در میان دانشجویان چپ مخالف **حزب توده** فعال بودم. به دلیل این دوگانگی که پس از ازدواج تشدید شده بود، بین خانه و دانشگاه، در یک منگنه دائمی قرار گرفته بودم که راه‌گریزی از آن نمی‌دیدم. این را با جواد در میان گذاشتم و خواستم که دوستانه از هم جدا شویم. ولی جواد بعد از امضاء عقدنامه، رفتار دیگری پیدا کرده بود. معتقد بود که من او را وسیله‌ای برای فرار از خانواده قرار داده‌ام و حالا هم اگر می‌خواهم جدا شوم، باید در یک جلسه‌ی بزرگ خانوادگی، علت ازدواج و درخواست طلاقم را توضیح دهم. در ازدواج‌مان، همه‌ی خانواده مخالف من بودند؛ ولی ما آنها را دخالت نداده بودیم. برایم عجیب بود که به هنگام طلاق، جواد می‌خواست که همه‌ی آنها مداخله کنند. ما هیچ خرجی برای ازدواج نکرده بودیم. قیمت دو حلقه‌ای که خریده بودیم، دو هزار ریال هم نبود. من حتی فکر نکرده بودم که در هماهنگی با پیراهن روشن و ساده‌ای که مزده خواهر جواد برایم دوخته بود، کفش سفیدی بخرم. روز عقد در آخرین لحظه، زیر نگاه‌های مادر، کفش کشی سفیدی را در انباری پیدا و به پا کردم. نمی‌دانستم جواد در این ازدواج چه چیزی را از دست داده؟ با معیارهای اجتماعی رایج، اگر کسی چیزی از دست داده بود، من بودم نه او.

کم کم لایه‌ی تربیت انگلیسی که روی جواد نشسته بود، تراشیده می‌شد و از زیر چهره‌ی یک جوان روشنفکر و هنرمند که به دنبال همراهی می‌گشت، حاجی تمام عیاری بیرون می‌زد که از من انتظار سفره و رختخوابی آماده داشت و خود را صاحب من می‌دانست. زیر فشاری دائمی، هرچه بیشتر از خانه می‌گریختم و جز برای خوابیدن پیدایم نمی‌شد. نه روی بازگشت به خانواده را داشتم و نه با کسی می‌توانستم مشکل را در میان بگذارم؛ حتی با آذر. او که در این فاصله آزاد شده بود، نیمه مخفی زندگی می‌کرد. مادرم زندگی دردناکی را گذرانده بود؛ نمی‌خواستم او را در تب و تاب مسائلم وارد کنم. خودم را مقصر می‌دانستم. نمی‌خواستم کس دیگری تاوان سهل انگاریم را بدهد. صورتم را با سیلی سرخ ننگه می‌داشتیم. در فکر راهی بودم که بتوانم متمدانه از جواد جدا شوم.

با اینکه از بارداری جلوگیری می‌کردم، پس از چند ماه به طور ناگهانی از حاملگی‌ام با خبر شدم. مرا که فکر می‌کردند مسموم شده‌ام، به بیمارستان رساندند. در آنجا پزشکی به من خبر داد که حامله‌ام. آنقدر شوکه شدم که به گریه افتادم. پزشک گفت: «دختر جان ناراحت نباش، مجبورش می‌کنیم عقدت کند!». برای کورتاژ دیر شده بود. چندین ماه در برنامه‌های کوهنوردی، به امید سقط جنین شرکت می‌کردم. به برنامه‌هایی می‌رفتم که در مانگاهی در بین راه وجود داشت تا در صورت سقط جنین به آن مراجعه کنم. اما جنینم را سقط نکردم.

بعد از مخفی شدن آذر ارتباطم را با آلونک نشین‌ها، با همراهی دوستان دیگرم، کماکان ادامه دادم. آلونک نشین‌ها بیشتر تُرک و یا کُرد زبان بودند و سواد فارسی نداشتند. ما هم زبان آنان را نمی‌دانستیم. برای کودکان کتاب داستان می‌بردیم و به درس و مشق‌شان کمک می‌کردیم. یکی از دوستانی که در آن زمان با او در تماس بودم و با من به آلونک‌ها می‌آمد، لادن بیانی بود (۵). لادن را از رشت می‌شناختم. در کلاس پائین‌تر از من بود. دختر با عاطفه‌ای بود و این را بیشتر در عمل نشان می‌داد. در آن دوره، من در یک مدرسه‌ی راهنمایی در محله‌ی خزانه‌ی فرح آباد تدریس خصوصی گرفته بودم. همه‌ی تلاشم این بود که ظلمی را که به کودکان می‌رفت، به آنها بشناسانم. در این دوره، مبارزه‌ی چریکی به عنوان نوعی از مبارزه شکل گرفته بود. در رادیو *میهن پرستان*، از رشد مبارزه‌ی چریکی حرف می‌زدند. نوشته‌های *اشرف دهقانی* که از شکنجه‌های وحشیانه‌ی چریک‌ها در زندان‌ها حرف می‌زد، خوانده می‌شد. روزنامه‌ها، عکس‌هایی از خانه‌های تیمی را که مورد حمله‌ی ساواک قرار گرفته بودند، چاپ می‌کردند. *اشرف دهقانی* از زندان گریخته بود. نام *رقیه دانشگری* در بین دوستانم زمزمه می‌شد. *چریک‌ها* بر سیاهچال‌ها غلبه کرده بودند. من به آنها افتخار می‌کردم، ولی حتا تصور چنین مبارزه‌ای را هم نمی‌توانستم بکنم؛ به ویژه که در تماس با مردم محروم انعکاس این مبارزه را نمی‌دیدم. چریک‌ها برایم بیشتر به گونه‌ی آذرخش بودند که زمانی کوتاه ظاهر شده و ردی از خود می‌گذاشتند. بعدها هم همیشه بر این نظر بودم که مردم به آگاهی بیش از اسلحه نیاز دارند. من به طور ناخودآگاه از شیوه‌های خشونت آمیز در مبارزه دوری می‌کردم.

در پاییز سال ۵۶، شب‌های شعر در *انستیتو گوته* برگزار می‌شد. اعلامیه‌های *گروه منشعب از فدائیان خلق* در آن شب‌ها به دستم رسید. موتورسواری بسته‌ای اعلامیه را جلو جمعیتی که از ساختمان بیرون می‌آمدند ریخت و به سرعت گریخت. این گروه بعدها به *حزب توده* پیوست. کم کم در زندگی خصوصی به وضعیتی رسیده بودم که دیگر از افتادن به زندان ترسی نداشتم. در ناخودآگاهم حتا آرزو می‌کردم که به زندان بیفتم. می‌خواستم قدرتی برتر از خودم مشکل را حل کند. بعضی از دوستانم که از باردار بودن آگاه بودند، کمی پیش از اعتصاب‌های دانشکده خبرم می‌کردند که دور شوم. ولی من توجهی نمی‌کردم. امیدوار بودم که زیر دست و پا جنینم از بین برود. چنان در مشکلاتم غرق بودم که در پایان کلاس‌های درس، حتی مضمون مطلب را به خاطر نمی‌آوردم. در کلاس‌ها حاضر غایب بودم. در زمستان سال ۵۶، از دانشکده برای یک سال انصراف گرفتم و در کارخانه‌ی پارس الکترونیک مشغول به کار شدم. فضای قلع‌آلوده کارخانه را در زمان بارداری نمی‌توانستم تحمل کنم. معدل بالایی که با آن دیپلم گرفته بودم هم برای یک کارگر شک برانگیز بود. بعد از یکی دو هفته، پیش از استخدام رسمی، کارخانه را ترک کردم. دوره‌های کوتاهی در چند کارگاه تولیدی کار کردم. وضعیتی را که به کارگران تحمیل می‌شد، به ویژه در شرایط بارداری، نمی‌توانستم تحمل کنم. اما نیاز مالی داشتم. ما اجاره خانه نمی‌دادیم؛ ولی برایم سخت بود که حتا هزینه‌ی روزانه را هم از خانواده بگیرم. جواد که معلم بود، توسط *ساواک* از کار اخراج شده بود. او دیگر نتوانست کاری پیدا کند. به دنبال کاری برای بعد از ظهرها بود که پیدا نمی‌شد. گاهی نوشته‌هایی را برای ویراستاری به خانه می‌آورد. برای تأمین هزینه‌مان از کارگری دست کشیدم و به تدریس خصوصی روی آوردم تا دستم را به طرف مادرم دراز نکنم. اما جواد به راحتی از مادرم پول می‌گرفت. به او قول داده بود که به دانشگاه برود و مادرم همچنان با این امید دلخوش بود. ولی او هرگز فرصتی برای درس خواندن پیدا نمی‌کرد.

من هنوز عاطفه‌ای نسبت به جنینی که در شکم داشتم پیدا نکرده بودم. تحصن در دانشگاه صنعتی آریامهر در بهار سال ۵۷ در همین دوره‌ی آشوب‌های ذهنی من پیش آمد. برخی از دوستان هم‌دانشکده‌ایم، ارتباط‌شان را با من هنوز حفظ کرده بودند. صبح روز بعد از تحصن، از آن باخبر شدم. دختری در جمع، با زدن سپیده‌ی صبح، شعر *مرغ سحر* را خوانده بود. زمانی که خودم را با تاکسی به دانشگاه صنعتی رساندم، تحصن‌کنندگان با حمله گارد پراکنده شده بودند. چند ماشین گارد، در مقابل دانشگاه مملو از دستگیرشدگان دیده می‌شد. به محض پیاده شدن از تاکسی، پاسبانی مچ دستم را گرفت و بقیه را خبر کرد و گفت: «بیاین، این یکی هم تازه اومده» و مرا کشان کشان به طرف ماشین گارد برد. پاسبان دیگری که جلو آمده بود، دستم را از دستش بیرون کشید و گفت: «بابا این بیچاره را ول کن! این که حامله است». پاسبان اول که تازه متوجه شکم بسیار بزرگ من شده بود، به تندى سرم داد کشید: «برو از اینجا تا بیچاره‌ات نکرده!» من که در منتهای در ماندگی بودم، فکر می‌کردم که بیچاره‌تر از این نمی‌توانم بشوم. هیچ نگفتم. ایستاده بودم و فقط با خشم و نفرت نگاه‌شان می‌کردم. پاسبان دوباره داد زد: «ا، عجب روئی داره! من دارم ولش می‌کنم باز چپ چپ نگاهم می‌کنه. دختر برو! این ماشینا پُره آمده. برگرد برو». نمی‌دانم چه گفتم. فقط یادم می‌آید که غرق در خود، راهم را سلانه سلانه به سمت میدان ۲۴ اسفند (که بعداً *میدان انقلاب* شد) به پیش گرفتم. در تمام مسیر، ماشین‌های پیکان در کوچه‌های فرعی به دنبال شکار متحصنین بودند.

پسرم ایاز دو ماه بعد به دنیا آمد. من عواطف تند مادرانه‌ای پیدا کرده بودم و نمی‌توانستم بچه را از خودم دور کنم. تظاهرات ضد رژیم بالا گرفته بود. بی آنکه متوجه خطر باشم، ایاز را با خودم به همه جا می‌بردم. تا اینکه تظاهرات دانشگاه، یک بار به تیراندازی و محاصره پلیس انجامید. پس از آن دیگر حساب شده تر رفتار می‌کردم. در راهپیمائی میدان ژاله در شهریور ماه سال ۵۷ که به فاجعه‌ای انجامید، من برای اولین بار توده‌های پابرنه را در خیابان به اعتراض دیدم. من که کودکم را تازه شیر داده بودم، تا مدتی با مردم رفتم. دادخواهی مردم منقلب می‌کرد. در همان تابستان، روزی در یک تظاهرات در محوطه دانشگاه تهران، به من گفته شد که خانمی با من کار دارد. زنی را نشانم دادند که خود را در چادری مشکی پوشانده بود. وقتی که به کنارش رفتم چادرش را باز کرد و من آذر را که ماه‌ها بود مخفی شده بود، دوباره دیدم. باورم نمی‌شد. همدیگر را به آغوش کشیدیم. من از شادی گریه می‌کردم. باور نمی‌کردم که او را می‌بینم. آذر جمعیت بهم فشرده را نشانم داد و با خنده گفت: «تو این مردم را باور می‌کنی، مرا باور نمی‌کنی؟». مدت‌ها بود که در انتظارش بودم. بعد از مخفی شدنش، با شنیدن صدای شلیک هر گلوله‌ای، به انتظار ضربه‌های در بودم که شاید او برای پناجویی به در خانه‌ی ما آمده باشد. آن روز یکی از زیباترین روزهای زندگی‌ام بود. از صحبت‌های آذر دانستم که با بخش *مارکسیست-لنینیست مجاهدین* همکاری می‌کند. من از گوشه و کنار، اخبار متفاوتی درباره‌ی آنها شنیده بودم؛ ولی به انتخاب آذر باور داشتم. گفتم که مایلم کمک‌شان کنم. در تدارک سفر کوتاهی به اهواز بودم. آذر گفت که با من تماس خواهد گرفت. در روز تماس، دختر دیگری سر قرار آمد. دختر عموی آذر و از دانشجویان دانشکده‌ی پزشکی بود. او را می‌شناختم. از دیدارش بسیار شاد شدم. او بسته‌ای پر از جزوه‌ی اعلام موجودیت *سازمان پیکار برای آزادی طبقه کارگر* را که در پروسه‌ی تشکیل بخش *م.ل. مجاهدین* به وجود آمده بود و بسته دیگری حاوی مقاله‌ی *دو تاکتیک سوسیال دموکراسی در انقلاب روسیه* را به من داد و رفت. جزوه‌ی *اعلام موجودیت* را خواندم. چند نقطه‌ی محوری‌اش در رد مشی چریکی، جهت‌گیری طبقاتی و تحلیلش از شرایط ایران، به نظرم جالب بودند. ولی در متن نوشته، نفرت شدیدی نسبت به شوروی موج می‌زد که نمی‌توانستم بپذیرم.

پرویز شهریاری در دبیرستان *مرجان* تهران، دبیر ریاضی من بود. کتاب ریاضیات کنکورهای شوروی را که او

ترجمه کرده بود، بسیار دوست داشتم. در مجله ریاضیات *یکان* که در آن زمان منتشر می‌شد و همیشه می‌خریدم، از مسئله‌های ریاضی که در شوروی تدریس می‌شد، بسیار استفاده می‌کردند. من تمامی توانایی خودم را در این زمینه مدیون آنها می‌دانستم و کششی درونی نسبت به دانش روس‌ها داشتم. علاوه بر آن، تحت تأثیر جمع روشنفکرانی که با آنها در تماس بودم، *اردوگاه* را محصول تلاش میلیون‌ها انسان طرفدار سوسیالیسم می‌دانستم. در پی تأثیرات دوستانم در دانشکده، به بسیاری از عملکردهای شوروی انتقاد داشتم، ولی هرگز نمی‌توانستم آن را با آمریکا که اساساً با "جویندگان طلا" شکل گرفته بود، هم‌ردیف ببینم. این گره‌تری‌ترین تفاوت فکری با مضمون "*اعلام موجودیت...*" بود. متن را چند بار خواندم که شاید بتوانم برداشت دیگری از پاراگرافی که درباره‌ی شوروی بود، پیدا کنم. با خودم فکر کردم که این تکه را جدا کنم و بقیه را پخش کنم؛ ولی بعد پشیمان شدم.

ما بارها به اهواز سفر کرده بودیم، ولی برای اولین بار، راه آهن تهران را پر از پلیس می‌دیدم. قبل از حرکت قطار، پلیس‌ها به یکباره برای بازرسی به واگن‌ها ریختند. من اعلامیه‌ها را حتماً جاسازی هم نکرده بودم. همه در یک ساک کوچک جا گرفته و همراه بودند. سرعت حمله آنقدر زیاد بود که من فقط فرصت یافتن ایاز را در بغل بگیرم و شروع به شیر دادن کنم. مأموری که به درون آمده بود، با دیدن من و کودک معذرت خواست و به همان سرعت بیرون رفت. ما نفسی به راحتی کشیدیم. به این ترتیب، در تظاهرات عاشورا در پاییز سال ۵۷، مواضع سازمان *پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر* به اهواز رسید. جواد با اینکه مخالف *پیکار* بود، ولی در پخش اعلامیه به من کمک کرد. می‌گفت که این کار را فقط به خاطر ایاز می‌کند که هنوز شیرخوار است. تظاهرات ساعت‌ها به شکل مسالمت آمیز ادامه یافت؛ ولی در آخر مسیر، در قسمتی به نام "آخر آسفالت"، پلیس مردم را به گلوله بست. من ایاز را به خانواده‌ی جواد سپرده بودم و او همراهمان نبود. ما به اتاقک‌های گلی‌ای که حتماً دیوارهایش پناه مناسبی در برابر مسلسل نبودند، پناه بردیم. درگیری چند ساعتی طول کشید. آنقدر کودک بین دست و پا می‌لولید که من همه چیز را فراموش کرده بودم. وقتی که هوا تاریک شد و گارد منطقه را ترک کرد، تازه به یاد ایاز افتادم.

ایاز از چند ماهگی هرروز زردتر و لاغرتر می‌شد. بدنی استخوانی و شکمی بزرگ پیدا کرده بود. من در کنار دوندگی‌های دیگرم، هر هفته به پزشکی مراجعه می‌کردم. همه‌ی تلاش‌م تشخیص بیماری او بود. جواد به برنامه‌های شخصی خود مشغول بود و به ندرت فرصت می‌کرد که با من به بیمارستانی و یا مطب پزشکی بیاید. بعد از یک سال روشن شد که ایاز مبتلا به یک بیماری خونی ارثی است. در آن زمان، معالجه‌ای قطعی برای این بیماری وجود نداشت. مسائل دیگرم را فراموش کرده بودم. به من گفته بودند که این کودکان به سختی تا هیجده سالگی زنده می‌مانند. دلم می‌خواست زمان را از جلو رفتن بازدارم.

هرچه بر فشار زندگیم افزوده می‌شد، تماسم را با آلونکشین‌ها افزایش می‌دادم. دیگر برای آموزش دادن پیش‌شان نمی‌رفتم. دیدن آنها نیاز خودم شده بود. با برخی از آنها دوست شده بودم؛ به ویژه زنی که نام "قدم خیر" که مرا بسیار تحت تأثیر قرار می‌داد. همسر او مغازه‌داری در سقز بود. با داشتن ۵ کودک خردسال، با زن دیگری ازدواج کرده بود. قدم خیر با کودکان خود که یکی از آنها فلج بود به تهران گریخته و در آجرپزی‌های جنوب تهران مشغول کار شده بود. با نان و پیاز کودکانش را بزرگ می‌کرد. من در برابر او مسائل را ناچیز می‌دیدم و از او بسیار نیرو می‌گرفتم. دیدار من از آلونکشین‌ها منظم‌اً ادامه داشت. کم کم بین آنها خودی شده بودم. می‌خواستم داستان‌های آنها را بنویسم.

رنج‌هایم مرا دوباره به سوی نوشتن می‌کشاند. ولی سرعت حوادث انقلاب به گونه‌ای بود که تا زمانی که از کشور گریختم، نتوانستم حتی یک صفحه از آنچه را که می‌خواستم به روی کاغذ بیاورم.

روزهای پیش از انقلاب روزهای پرحادثه‌ای بودند. روزهای فوران کتاب‌های "جلد سفید" در بساط‌های روبروی دانشگاه تهران؛ کتاب‌هایی که اجازه انتشار نداشتند. افکار مارکسیست/لنینیستی ترویج میشد و بچه‌ها در آن بحبوحه‌ی شلوغی، به شوخی می‌گفتند: «یک دوره اختناق لازم است تا همه‌شان خوانده شوند!». من به همراه دانشجویانی که بعداً عمده‌ی نیروی موسوم به **خط ۳ (۶)** را تشکیل دادند، به کارخانه‌ها می‌رفتم. در برخی از کارخانه‌ها، برخورد‌ها شاد کننده نبود. آنها با اینکه به حرف‌های‌مان، بدون ابراز مخالفت گوش می‌دادند، ولی در آخر با **الله‌اکبر** بدرقه‌مان می‌کردند. اما ما خودمان را صدای کارگران آگاه می‌دانستیم و این واکنش‌ها برایمان نگران کننده نبود. احساس می‌کردم که به ویژه ما زنان را جدی نمی‌گیرند. من در آلودگی‌ها هم شاهد رفتارهای خشن مردان با زنان بودم و در آنجا هم بیشتر با زنان و کودکان دوست بودم.

شب ۲۲ بهمن سال ۵۷، ما در خیابان بودیم. خبر آمد که پادگان نیروی هوایی تسخیر شده است. یادم می‌آید که این خبر حتا برای **فدائیان** که روز قبل برای سالگرد **سیاهکل** راهپیمایی داشتند هم بسیار غیرمنتظره بود. حوادث در ابعاد و سرعتی خارج از کنترل سازمان‌ها پیش می‌رفت. **فدایی** و **مجاهد** و... چفیه بسته، با موتور در خیابان‌ها جولان می‌دادند. دود باروت و صدای انفجار کوکتل مولوتف، در همه جا پخش بود. من در بین چفیه بسته‌ها به دنبال دوستانم بودم. یادم می‌آید که در جریان تیراندازی‌ها پسری افتاد. من با نگرانی می‌خواستم بدانم که **مجاهد** است یا **فدایی**! مردی میان‌سال از درون جمعیت داد زد: «دختر چه فرقی می‌کنه؟ این‌ها ثروت ملی‌اند!». بعدها که دختران و پسران جوان، دسته دسته اعدام می‌شدند، بارها به جمله‌ی آن مرد فکر کردم.

آن شب، شهر تا صبح نخوابید. من تا پاسی از شب در حوالی دانشگاه ماندم. صبح روز بعد، باز به دور و بر دانشگاه تهران رفتم. شهر، بعد از شبی نا آرام، هنوز به درستی بیدار نشده بود. از خیابان ۲۱ آذر (بعداً ۱۶ آذر شد)، وانت باری به داخل دانشگاه پیچید. جسدی با پوتین سربازی و جورابی سرخ به پا، در کف آن افتاده بود. ماشین به طرف مقر یکی از سازمان‌های انقلابی می‌رفت. یادم مانده که آذر را در ماشینی که از کنارم گذشت دیدم. در همان چند لحظه‌ی دیدار، از او اعلامیه خواستم. او با حالتی درمانده گفت که خودش هم دنبال اعلامیه می‌گردد و همه چیز در هم و برهم است. احساس عجیبی داشتم. من که سال‌ها در رویای انقلاب بودم، احساس می‌کردم که انقلاب شد و من نقش مهمی در آن بازی نکردم. از این بابت خودم را سرزنش می‌کردم.

با اعلام موجودیت **دانشجویان مبارز (۷)**، به آنها پیوستم. برای حل مشغله‌های ذهنیم، در کمیته‌ی تئوریک عضو شدم. من توسط جواد، با توده‌ای‌هایی که از خارج آمده بودند تماس داشتم و با سؤال‌هایی که از طرف آنان مطرح می‌شد، درگیر بودم. آن روزها، بحث **راه رشد غیر سرمایه‌داری** بین‌شان بسیار متداول بود. **سازمان پیکار** که از همان ابتدا با جمهوری اسلامی مخالفت کرده و به آن رأی نداده بود، شعار "**همه‌ی قدرت به دست شوراها**" را طرح می‌کرد. من در تشکیل شورای محله‌ای که با ساکنین آن در تماس بودم، شرکت کردم. در بهار سال ۵۸ در اولین انتخابات، بیش از پیش‌نماز محبوب محله رأی آوردم! این محله در نزدیکی خیابان شاه (جمهوری) بود. آلودگی‌های ناشی‌هایی که می‌شناختم، در پی گرفتن ساختمان‌های بزرگ و بدون صاحب بودند و مرا هم برای این کار خبر می‌کردند. من در یکی از این مصادره‌ها، همراهشان بودم. آنها چند ساختمان بزرگ را در این محله مصادره کردند. هر خانواده، یک یا دو اتاق در یک طبقه را اشغال می‌کرد. من در شورای برخی از این ساختمان‌ها به طور افتخاری شرکت داشتم.

جلسه‌ی سازمان پیکار در قسمت آب‌شناسی دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران، نقطه‌ی عطفی در زندگیم بود. آن روز، یکی از مسئولین پیکار (شاید حسین روحانی) سخنرانی داشت. من همچنان در مورد سوسیال امپریالیسم مسئله داشتم. از او سؤال کردم که به نظر او در کدام یک از کشورهای جهان سوسیالیسم تحقق یافته است؟ گفت: شاید بشود گفت در حال حاضر فقط آلبانی سوسیالیستی است. آن روز در تمام مسیر راه با خود فکر می‌کردم که اگر میلیون‌ها انسان برای ساختن سوسیالیسم جان داده و در نهایت امپریالیسم ساخته‌اند، چگونه در ایران ساختن سوسیالیسم ممکن است؟! مگر مردم ایران چه ویژگی یا برتری‌ای نسبت به ملل دیگر دارند؟ به نظر من با این دیدگاه، مبارزه برای تحقق سوسیالیسم ممکن نبود و برای چیزهای کوچک‌تری باید مبارزه می‌شد. این تناقض پیکار که از طرفی بیشترین انتقادات را به اردوگاه سوسیالیستی می‌کرد و از طرف دیگر ملت ما را چهار نعل به سوی تحقق آنچه تحقق نیافتنی می‌نمود می‌کشاند، برایم قابل درک نبود. من اردوگاه را با همه کاستی‌هایش، سدی در برابر سرمایه داری جهان‌خوار می‌دیدم. مدت‌ها در این مبحث، در کش و قوس بودم. البته علاوه بر مسئله‌ی اردوگاه، من شیوه‌های عمل پیکار را هم درست نمی‌دیدم. احساس می‌کردم که پیکار بیشتر در خیال خود و دور از توده‌ها می‌خواهد مبارزه را به پیش ببرد.

در کش و قوس این افکار، از دانشجویان مبارز بیرون آمدم. برخی از دوستانم که در مورد سوسیال امپریالیسم مسئله داشتند هم از دفتر دانشجویان مبارز کناره گرفتند. آنها مدت کوتاهی بعد، به محفل‌های راه کارگر رفتند؛ ولی مرا به دلیل تمایلات سیاسی همسرم، از وجود این محافل بی‌خبر نگه‌داشتند. در آن زمان راه کارگر یا خط ۴ (۸) هنوز اعلام موجودیت نکرده بود. بعد از پیوستنم به حزب توده بود که محمد باطنی، از فعالین دانشجویان مبارز، بیانیه‌ی اعلام موجودیت راه کارگر را در دانشکده پخش کرد. او چند سال بعد تیرباران شد و خاطره شریفش را برایم به یادگار گذاشت.

آن زمان من تنها سه جریان را با محورهای عمده‌ی نظری‌شان می‌شناختم. یکی خط ۳. دیگری جنبش چریکی که به دلیل شکل جنبشی و ماهیت غیر طبقاتیش مورد توجه نبود؛ سومی حزب توده. دو چیز مرا به حزب توده نزدیک می‌کرد. یکی آن که اردوگاه سوسیالیستی با این حزب روابط رفیقانه داشت و اگر کسی اردوگاه را می‌پذیرفت، نماینده ایرانیش حزب توده را نیز باید می‌پذیرفت. دیگر اینکه حزب از درجه‌ی آگاهی و وضعیت ذهنی توده‌های مردم حرکت می‌کرد. محفلی روشنفکرانه نبود و مقالاتش همه‌فهم بودند. هر دوی این نقاط اشتراک، بعدها در نظر من معنی دیگری گرفتند. ولی در آن زمان این‌ها اساسی‌ترین چیزهایی بود که مرا به حزب توده نزدیک می‌کرد. هر چند تا مدت‌ها با شیوه‌های برخورد حزب موافق نبودم و به ویژه لحن نگارش نامه مردم (ارگان رسمی حزب توده) خوش آیندم نبود، ولی فکر می‌کردم که با تعمیق انقلاب و روی آوردن نیروهای کارگری به حزب، کیفیت آن و شیوه‌ی بیان و عملکردش تغییر خواهد کرد. در نتیجه در تیر ماه ۵۸، بر اساس شیوه‌ی استدلال خُلف، به حزب توده رسیدم و به تشکیلات حزب توده ایران و تشکیلات دمکراتیک زنان پیوستم.

کار در شوراهای که از زمان هواداری پیکار آغاز کرده بودم، با ایده گرفتن از تشکیلات زنان، با ایجاد تعاونی تولید برای زنان، ایجاد کلاس‌های سواد آموزی، تعاونی محل و شورای زنان محل، با کمک برخی از زنان محله و آلونک نشین‌ها گسترش دادم.

آن زمان حجاب اسلامی را حتی در درون مسجد کاملاً رعایت نمی‌کردم و هرگز نمازی در آنجا به جای نیاوردم. با این همه، با شروع جنگ و تشکیل بسیج محل در مهرماه سال ۵۹، پیشنهاد مسجد مرا مسئول اولین گروه بسیج دختران کرد. یادم هست که ۱۵۰ دختر که بیشترشان از هواداران مجاهدین بودند در بسیج شرکت کردند. ما یک دوره‌ی

آموزش نظامی دیدیم و حتی به میدان تیر هم رفتیم. ولی *سپاه* تنها به من کارت بسیج نداد. از دوره‌ی دوم به بعد، بسیج در کنترل سپاه بود و هر کسی نمی‌توانست در آن جا آموزش ببیند. "پیشنماز" از پذیرش مسئولی که از طرف *سپاه* فرستاده شده بود، سر باز زد؛ ولی این بار دختری غیرسیاسی را که از خانواده‌ی محرومی بود، مسئول بسیج کرد. من تلاشم را در تقویت شورای زنان متمرکز کردم. کم کم به کمک شورا، از تعاونی مصرف رسیدیم به ایجاد تعاونی تولید و کارآموزی زنان. از این راه، در پیدا کردن کار، استقلال مالی و بی‌نیازی از مردان، به زنان یاری می‌رساندیم. من آگاهی توده‌ها و پیدایش اعتماد به نفس در میان مردم را ضامن پیشرفت انقلاب می‌دیدم. می‌خواستم به تعمیق انقلابی که توده‌ها کرده بودند و از خواسته‌های خود من دور بود، کمک کنم. فکر می‌کردم باید به خواسته‌های توده‌های محروم احترام بگذارم. مشکل بزرگم این بود که خواسته‌های خودم را در این میان فراموش کرده بودم؛ یا در واقع آن را درست نمی‌شناختم.

در تابستان ۶۰، پس از بمب‌گذاری در مقر *حزب جمهوری اسلامی*، سپاه پاسداران با استفاده از سابقه‌ی دانشگاهیم مرا در منطقه‌ی شناسایی کرد. آنها به "پیشنماز" خبر دادند که "نفوذی" هستم و خیال بمب‌گذاری دارم. "پیشنماز" که مرا از سال‌های پیش می‌شناخت، در جریان قرارم داد و گفت فردی از پادگان عشرت آباد چند روزی است که مرا تعقیب می‌کند. به پیشنهاد "پیشنماز" من با یکی از افراد بسیج محله، به پادگان عشرت آباد رفتم و به تعقیب توسط *سپاه* اعتراض کردم. آنها منکر چنین چیزی شدند.

دو روز بعد، عده‌ای از طرف *سپاه* به خانه‌مان ریختند و تمامی وسایل‌مان را زیر و رو کردند. آن روزها، آغاز بمب‌گذاری‌ها، دستگیری‌ها و اعدام‌ها بود. گاهی در رادیو اعلام می‌شد کسی که دستگیر شده مثلاً ۱۲۰ جلد کتاب در خانه داشته که نشان می‌دهد آنجا کتابخانه‌ی تیمی بوده؛ و یا متهم مقدار زیادی نمک و فلفل به همراه داشته. شایع بود که *مجاهدین* در تظاهرات برای دفاع از خود، به چشم پاسدارها نمک و فلفل می‌پاشند. ما توانسته بودیم ماشین چاپ *حزب* را از خانه خارج کنیم. برای خارج کردن خرد و ریزهای دیگر، فرصتی نبود. چندین قفسه بلند کتاب داشتیم که قرار بود بگویم متعلق به جواد است. جواد که در زمان شاه از کار برکنار شده بود، در جمهوری اسلامی هم بعد از چند ماه، به جرم اینکه *توده‌ای* است اخراج شد. ریختن *سپاه* به خانه‌ی ما خیلی غافلگیر کننده بود. فرمانده گروه رفتار عجیبی داشت. به کتاب‌ها چندان توجهی نکرد. تعداد بسیار زیادی نوار پرسش و پاسخ *کیانوری* در خانه داشتیم. گفتیم از مناظره‌ی تلویزیونی احزاب ضبط کرده‌ام. بیش از سیصد نوار بود. روشن بود که دروغ می‌گویم. ولی او چیزی زیر لب گفت و به اتاق خواب رفت. به دنبالش به اتاق خواب رفتم. از زیر تخت، ساکی بیرون کشید. مقداری لباس و تعدادی جزوه و کتاب با آرم *مجاهدین* درونش بود. پرسید این دیگه چیه؟ با تعجب گفتیم: نمی‌دانم! واقعاً هم در آن لحظه نمی‌دانستم. با دوستان و بستگان زیادی در ارتباط بودم که گاهی فقط یک شب در خانه‌ی ما می‌ماندند. شاید آنها جا گذاشته بودند. فوری زد و ساک را با پا دوباره به زیر تخت سراند. پاسدارهایی که در اتاق‌های دیگر بودند، وارد اتاق خواب شدند. فرمانده‌ی گروه، این بار کارتونی را از زیر تخت بیرون کشید. غلتک یک دستگاه چاپ دستی با همه‌ی وسایلیش درون آن بود. یکی دو اعلامیه هم هنوز درون دستگاه مانده بودند. پرسید: «این دیگه چیه؟». این بار با اطمینان گفتیم: «این که مربوط به پیش از انقلابه، ربطی به الان نداره». وحشت داشتم که باز از زیر تخت چیزهایی بیرون بکشد که از وجودشان بی‌خبر بودم. اما او دیگر به کارش ادامه نداد و یک دفعه به سراغ آلبوم‌های عکس رفت. من عکس‌های دوستانم را پاره کرده بودم. عکس مردی از بستگانم را نشان داد که اتفاقاً مذهبی و فرزند یک آیت‌الله بود. برایم عجیب بود که روی او انگشت گذاشته است. نامش را پرسید. نام او و نسبت خانوادگی‌مان را گفتیم. احساس می‌کردم که او پاسدار واقعی نیست. خیالم

راحت شد. باز کمی در اتاق‌ها گشت و بعد گفت: «خواهر می‌بخشید؛ به ما گزارش غلط داده بودند. من به حاج آقا می‌گویم». مرا با حیرت باقی گذاشتند و از خانه بیرون رفتند. ساعتی بعد، دو نفر به نمایندگی از "پیشنماز"، دسته‌گلی برای اعاده حیثیت از من به در خانه‌مان آوردند. من هنوز نتوانسته بودم اتفاقی را که افتاده بود هضم کنم.

چندی بعد، من روز کودک را در مسجد "محلّه" جشن گرفتم. از یک ماه پیش از آن، نقاشی‌های کودکان آلونک‌نشین را جمع کرده بودیم. می‌خواستیم در آن روز، در مسجد برایشان فیلم یا اسلایدی پخش کنیم و به بهترین نقاشی‌ها جایزه بدهیم. "پیشنماز" به من می‌گفت که در هیچ تقویمی روز کودک را پیدا نکرده! در شگفت بود که من آن را از کجا پیدا کرده‌ام. یادم نیست چه جوابی دادم. آن را از تقویمی که **حزب توده** منتشر کرده بود، پیدا کرده بودم. این برنامه با استقبال وسیع اهل محل روبرو شد. من پرچم آمریکا را در جلو پله‌های مسجد پهن کرده بودم. برخی از افراد سپاه محل، پرچم شوروی را هم آوردند و در کنارش قرار دادند.

در آن زمان، هر سه هفته یک بار باید ایاز را برای تزریق خون به بیمارستان می‌بردیم. با شروع جنگ، با کمیابی خون برای ایاز روبرو شدم. در ازای دریافت هر کیسه خون، می‌بایست کیسه‌ای خون می‌دادیم. مجبور بودم به خارج از دایره بستگانم روی آورم. افراد شورای محل و حتی برخی از بسیجی‌ها، کارت‌های خون‌شان را به من می‌دادند. برخی از بسیجی‌ها، از کودکان آلونک‌ها بودند که از قدیم با هم آشنا بودیم. مسئول بسیج پسرها، که پسر حاجی‌ی نئری بود، به دنبال اتفاقی مضحک، با من رابطه‌ی خوبی پیدا کرده بود و از هیچ کمکی به من دریغ نمی‌کرد. ماجرا از این قرار بود که او و دختری که از جانب پیشنهاد مسئول بسیج بود، از هم خوششان آمده بود و با هم قرار از دواج گذاشته بودند. ولی چون دختر از خانواده فقیری بود، خانواده‌ی پسر به شدت با این وصلت مخالفت می‌کردند. دختر از من خواسته بود که کمکش کنم. من به اتفاق پسر، به خانه‌شان رفتم تا پدرش را راضی کنم. پدر او که از هواداران **شریعت‌مداری** بود، با سردی و عصبانیت از ما استقبال کرد. به هنگام خروج ما از خانه، به کنایه گفت: «خیلی خوشحال است که پسر بی‌نمازش پاسدار آقای خمینی است!». پسر که کنار من ایستاده بود، تا بناگوش سرخ شد. او همیشه در صف اول نماز مسجد می‌ایستاد. این ماجرا بین خودمان ماند. چون او را لو ندادم، مدیون من شد. آن دو، در یک جمع خصوصی، از دواج کردند. دختر، پدر نداشت و من به عنوان نماینده از طرف خانواده‌ی او حرف می‌زدم. از طرف خانواده‌ی پسر هم کسی نیامده بود و "پیشنماز" از جانب پسر وکیل بود. یادم می‌آید که با مهریه‌ای که "پیشنماز" پیشنهاد کرد، مخالفت کردم و مهریه را توهین به دختر دانستم. "پیشنماز" مرا به بیرون از اتاق صدا کرد و به آرامی گفت: «خواهر، این پسر الدنگ است. معلوم نیست تا کی با این دختر بماند. مهریه لازم می‌شود!». من پس از شنیدن این حرف سکوت کردم.

وضعیت من در "محلّه"، به تدریج سخت‌تر می‌شد. از طرفی، روابطی در هم تنیده با اهل محل و حتی **بسیج** داشتم و از طرف دیگر به تدریج فشار **سپاه** روی من افزایش می‌یافت. گاه و بیگاه مرا در محل "شورا" می‌گذاشتند. این کار از **بسیجی‌ها** سر نمی‌زد؛ بلکه از جانب افرادی بود که گاهی سرزده از **سپاه** به شورا می‌آمدند و وانمود می‌کردند که این کارشان اتفاقی است. اما هر بار فقط مرا بازرسی بدنی می‌کردند. من خود را غیرمسلمانی طرفدار انقلاب می‌دانستم و کار در این راه را حق خودم و هرکس دیگری می‌دیدم. رفتار توهین‌آمیز سپاه برابم خیلی زنده و سنگین بود؛ به ویژه که از برخی کارهای دیگرشان هم کم‌کم خبر می‌شدم که برایم در آن زمان باور کردنی نبود. شبی زن تن‌فروشی را

دستگیر کردند. روز بعد دختر مسئول بسیج برایم تعریف کرد که صبح که به طور اتفاقی به "شورا" رفته بوده، در اتاق کناری او، پاسدارها از تجاوزی که ۱۱ نفره به آن زن کرده بودند، حرف می‌زدند. من آن زمان از چیزهایی که او تعریف می‌کرد، بهت زده شده بودم.

هرچقدر جو ترور و اعدام افزایش می‌یافت، فشار **سپاه** روی من زیادتر می‌شد. آنها خواهان اخراج از شورا شده بودند. روزی یکی از **بسیجی‌ها** به من خبر داد که در جلسه‌ای، نماینده‌ی **سپاه** سابقه **پیگیری** ام را به "پیشنماز" محله گفته است. "پیشنماز" هم از کسی از یاران پیامبر نام برده که در ابتدا کافر بوده و با آنان مخالفت می‌کرده. او دیگر علناً به حمایت از من برخاسته بود. باز در جلسه‌ی دیگری به "پیشنماز" اعتراض شد که "شورای زنان" را به یک بی‌نماز سپرده. او هم پاسخ داده بود: «کسانی را که شما می‌آورید، دزد از آب درمی‌آیند؛ من بی‌نماز را به دزد ترجیح می‌دهم!» ناگفته نماند که این "پیشنماز"، با اینکه از بستگان نزدیک یکی از مسئولین کشور بود، هرگز مسئولیت دولتی نپذیرفت و همواره تنها در مسجد پیشنهاد ماند و ضمن عبادت، سهم امام را بین افراد محروم پخش می‌کرد. من او را از سال‌های پیش از انقلاب در آن محله می‌شناختم و از اولین حرکت‌های علیه رژیم شاه، با او همکاری کرده بودم. او با **چپ‌ها** دشمنی نمی‌کرد. بعدها شنیدم که یکی از بستگان نزدیکش **چپ** و زندانی بوده. او به عنوان انسانی شریف، در خاطره‌ام گرامی مانده است.

فشار **سپاه** بر من همچنان ادامه داشت، ولی حمایت معتمدین محل مانع از دستگیریم بود. هیچ مدرکی هم از تشکیلاتی بودنم وجود نداشت. در زندان **اوین**، عکس مرا در آلبوم عکسی از دانشجویان دانشکده‌ی ما زده بودند و از دستگیرشده‌ها در مورد من سؤال می‌کردند. در زیر عکس نوشته بودند **اقلیتی**. یکی از هم‌دانشکده‌ای‌های **پیگیری** ام که نامش را هرگز ندانستم، در شب قبل از اعدام به یک **توده‌ای** که اتفاقاً آن شب را با او به سر برده بود، گفته بود که به من بگوید دنبال هستم. او به آنها گفته بود که بعد از ازدواج، چون فرزند بیماری دارم، کار سیاسی را رها کرده‌ام. دوباره همان احساس نگرانی‌ی زمان شاه به سراغم آمده بود. شب‌ها، با توقف هر ماشینی، منتظر آمدن مأموران بودم. تنها تفاوت این بود که در زمان شاه مخالف رژیم بودم و می‌دانستم که چرا می‌آیند.

با همه‌ی این نگرانی‌ها، به کارم در آن محله و شورایش ادامه دادم. فعالیت زنان در شورا بسیار خوشحال‌کننده بود. ما روزنامه‌ی دیواری هم تهیه می‌کردیم. یادم می‌آید که طیف وسیعی از زنان مذهبی سنتی، دختران **حزب الهی**، **مجاهد**، **امتی** (۹)، **توده‌ای** و **فدایی** در شورا بودند. گاهی در نظرات بسیاری از زنان مذهبی، رنگی از نظرات فرزندان **چپ**‌شان دیده می‌شد. موضع زنان در مورد مسائل مختلف با یکدیگر تفاوت داشت. اما در برخی موارد، مثلاً در مخالفت با تعدد زوجات، با هم یک‌صدا بودند. یک بار توماری از امضاهای مخالفین تعدد زوجات را در محله جمع کردیم. من از "پیشنماز" هم امضاء گرفتم. بسیاری از مردان در مسجد، به تبعیت از او امضاء کردند. تعدادی از زنان آن را به خانم دستغیب، که آن زمان نماینده‌ی مجلس شورای اسلامی بود رساندند. او علیرغم مواضع محافظه‌کارانه‌اش، این موضوع را در مجلس مطرح کرد. هرچند این نظر با مخالفت وسیعی روبرو شد، ولی زنان شورا نتیجه‌ی تلاش خود را تجربه کردند. آن روز در شورا، روزنامه‌ای که بحث مجلس را چاپ کرده بود، دست به دست می‌گشت. همین توجه و خواندن روزنامه از طرف زنانی که با روزنامه‌خوانی بیگانه بودند، برایم شادی بخش بود.

در "شورا"، کمیته‌ای برای کنترل تقسیم مواد غذایی کمیاب تشکیل شده بود. زنانی که در این کمیته شرکت می‌کردند، در ابتدا حتی از روبرو شدن با مغازه دارها هم واهمه داشتند. ولی بعد از چندین ماه، دیگر می‌توانستند در مورد وضعیت محل و زد و بندها به خوبی اظهار نظر کنند. یادم نمی‌رود که خانمی از این گروه که برای زایمان عروسی تا صبح در بیمارستان بیدار مانده بود، صبح زود خود را به صف فروش رسانده بود تا به کنترل بپردازد؛

چون مغازمدار محترک را به تجربه شناخته بود. من از تجربیات زنان در محل لذت می‌بردم. از این که با کار در یک تعاونی تولید زنان بی در آمد می‌توانستند مزد کمی دریافت کرده، دست نیاز به طرف شوهران‌شان دراز نکنند، شاد بودم و می‌کوشیدم، به رغم فشار *سپاه*، ترسی به خودم راه ندهم.

در سال ۶۱، روز بعد از سفر "پیشنماز" محل به مکه، پاسداری به خانمان آمد و از من خواست که به کمیته‌ای در بهارستان بروم. چون فکر می‌کردم که بازداشت می‌شوم، ایاز را به مادرم سپردم و تنها رفتم. در بهارستان چیزهایی می‌دیدم که برایم تازگی داشتند. در سالن بزرگ ورودی، صفی از دختران و پسران جوان، با چشمهای بسته در حرکت بودند. اکثرشان می‌توانستند دبیرستانی باشند. پاسداری که آنها را می‌برد، مجبورشان کرد که در جاهایی خمیده راه بروند. آنجا یک سالن بزرگ با سقفی بلند بود. ولی رفتار پاسدار این توهم را در آنها ایجاد می‌کرد که در راهرویی تنگ و کوتاه جلو می‌روند. به هنگام ورود، به من برگه‌ی ورودی دادند. دانستم که آنجا نوعی زندان موقت است. مرا در اتاقی نشانند. بعد از مدتی، بازجویی خواب آلوده وارد شد که احساس کردم از شدت خستگی، خودش را به سختی روی پا نگه داشته است. کاغذی جلویم پرت کرد و گفت: «بنویس کی و کجا دستگیر شدی.» گفتم: «دستگیر نشده‌ام.» علت آمدنم را گفتم و یادآور شدم که کسی مرا خواسته است. گفت عوضی به آنجا آمده‌ام و مرا به اتاق دیگری فرستاد. اتاق سقفی بلند داشت. مرد معممی (یکی از برادران *کئی*، احتمالاً باقر)، در اتاق نشسته بود و اسلحه‌ای روی میز داشت. از ظاهرش پیدا بود که سرش خلوت‌تر از نفر قبلی است و موقعیت اداری بالاتری هم دارد. به من گفتم که پیشنهاد محل قبل از سفر، سفارش مرا به او کرده است. گفتم هر زمان که اتفاقی برایم افتاد، او را خبر کنم. هیچ سوالی از من نکرد جز اینکه آیا همانی هستم که فرزند بیماردارم یا نه؟ بعد برایم برگه‌ی خروجی نوشت و گفتم موقع رفتن سرم را پائین بباندازم و جایی را نگاه نکنم؛ چون اگر پاسداری مدعی شود که مرا در تظاهراتی دیده، برای رفع اتهام باید حداقل شش ماه در آنجا بمانم و با طفل بیمار بهتر است که چنین اشتباهی مرتکب نشوم! من که انتظار دیگری داشتم، از شدت دستپاچگی، برگه‌ی خروجی را جا گذاشتم و بیرون آمدم. دم در، دوباره مرا به آنجا برگرداندند که برگه را بیاورم. وقتی برگشتم، معمم برای نماز رفته بود. دقایقی که در آنجا نشستم، بر من قرنی گذشتند. باز صحنه‌های مشابهی را با نوجوانان دیدم. دلم می‌سوخت. شنیده بودم که «انقلاب فرزندان را می‌بلعد»، ولی آن را به چشم ندیده بودم. کوشیدم به جایی نگاه نکنم. هم برایم عذاب‌آور بود و هم نمی‌خواستم که چشم پاسداری به چشمم بیفتد. صحنه‌های آن روز، بعدها گاه به گاه به یادم می‌آمد.

بعد از مدتی، از جانب *قنوسی* (دادستان کل انقلاب)، از "پیشنماز" خواسته شد که چند نفری را برای همکاری با دادستانی انقلاب معرفی کند. او مسئله را با من در میان گذاشت. نپذیرفتم. اما پیشنهاد او را با *حزب* در میان گذاشتم. بعد از مدتی، رفیقی از جانب *حزب* با من تماس گرفت. به من گفتم که کار در دادستانی انقلاب را بپذیرم؛ اما برای از بین بردن هر شبهه‌ای، در مسجد محله نماز بخوانم. در آن صورت *حزب* امنیت مرا تأمین خواهد کرد و خواهم توانست از خانه‌ی مخفی *حزب* استفاده کنم. از فعالیت علنی هم کنار گذاشته خواهم شد. من با تجاری که از *سپاه* داشتم، نمی‌خواستم که بیش از این به آنها که با اهدافشان بیگانه بودم، نزدیک شوم. از طرف دیگر، نمی‌توانستم به انسان‌هایی که بسیاری‌شان، دوستانه به من کمک کرده بودند، دروغ بگویم و به نمازخوانی تظاهر کنم. من دوستی عمیقی با مردم محل داشتم. به او گفتم: «نمی‌توانم نماز بخوانم. من کارهایی را می‌کنم که بتوانم از آنها دفاع کنم و سرم را در زندان بالا نگهدارم.» گفت: «ولی یک کمونیست باید بتواند برای حزب هر کاری بکند!» گفتم: «ولی من هر کاری نمی‌کنم!» جواد که در این جلسه سه نفره حضور داشت، اصرار می‌کرد که بپذیرم. ولی رفیق حزبی به او گفت: «این کارها

داوطلبانه است و اگر مایل نیستم، بهتر است که مرا زیر فشار نگذارد». این رفیق بعدها، در رابطه با **حزب توده** دستگیر و در سال ۶۷ اعدام شد. مدت کوتاهی پس از این ماجرا، **قدوسی** در بمب گذاری دادگستری کشته شد.

من همچنان در انتظار دستگیری بودم. بسیاری از دوستان سابقم دستگیر شده و یا فراری بودند. یک روز پسری از هم دانشکده‌ای‌هایم که **فدایی** بود، بعد از آزادی از زندان به خانمان آمد و به من گفت که در **اوین** عکس را به او نشان داده‌اند. چون زیر عکس نوشته بودند **اقلیت**، او برای کمک به من گفته که من **اقلیتی** نیستم بلکه **توده‌ای** هستم. در آن زمان **حزب** هنوز فعالیت علنی داشت. زمانی که می‌خواستند او را آزاد کنند، بازجویی با فحشی به من، به او گفته بود که به من بگوید که مرا می‌شناسند؛ پام را از مسجد بیرون بکشم! او که از گفته‌های پیشینش دچار عذاب وجدان شده بود، پس از آزادی مستقیماً به خانه‌ی ما آمد تا مرا خبر کند.

من از آن پس، برای اینکه حضور ذهن داشته باشم، در ازای هر کاری که می‌کردم یک بازجویی هم از خودم می‌کردم که جواب‌های آماده داشته باشم. با آن که هنوز حزب علناً به زیر ضرب نرفته بود و **توده‌ای**‌ها به ندرت دستگیر می‌شدند، برخی از دوستان تشکیلاتی‌ام با دیدن من، از اینکه هنوز دستگیر نشده‌ام، تعجب می‌کردند. در همان زمان البته یکی از دوستان جواد، در رابطه با چاپخانه **حزب** در جنوب تهران دستگیر شد. برایم عجیب بود که با آن همه عشقی که به "خط امام" داشت، خیلی اتفاقی دستگیر شد و سال‌های بسیار زیادی را در زندان گذراند. دو دختر **توده‌ای** هم در همان زمان اعدام شدند؛ در برخی جلسات حزبی، به خاطر آن‌ها یک دقیقه سکوت شد. در جزوه‌های پرسش و پاسخ حزب، که هفتگی منتشر می‌شد، این مسئله مطرح شد. ولی در ارگان‌های رسمی **حزب** مسئله مسکوت گذاشته شد. اولی گیتا علیشاهی نام داشت. گیتا در کلاس‌های سوادآموزی درس می‌داد. یک بار، در محل نزدیک کلاسش، **مجاهدین** تظاهرات موضعی اعتراضی گذاشته بودند. گیتا را به همراه آنان دستگیر می‌کنند. او می‌گوید که **مجاهد** نیست؛ ولی آدرس درست خانه‌ی خود را به آنها نمی‌دهد. در همان زمان، **حزب توده** در آن خانه جلسه‌ای داشت که او نمی‌خواست لو رود.

بازجویی که با آدرس غلط مواجه می‌شود، به او می‌گوید که وصیت‌نامه‌اش را بنویسد و او را به جوخه اعدام می‌سپارد. وصیت‌نامه‌ی گیتا سرشار از نیرو و عشق جوانی بود و نظرات سیاسی‌اش را به خوبی بیان می‌کرد. در آخر وصیت‌نامه، یک بیت از شعری آمده بود که در آن او از یارانش می‌خواست که در دشت و صحرا او را به یاد آورند. گیتا در پنجم مهرماه سال ۶۰ تیرباران شد. دختر دیگر، همان نام داشت (۱۰). او در راهپیمایی اول ماه مه دستگیر شده بود. این راهپیمایی علنی بود و غیر از هجوم **حزب/الله**، که به امری عادی بدل شده بود، اتفاق دیگری در جریان راهپیمایی نیفتاده بود. اما هما که دختر بسیار زیبایی بود، در آن شلوغی‌ها دستگیر شد. بعد از مدتی به خانواده‌ی او خبر دادند که دخترشان مرده و به خاک سپرده شده است! او یک عضو ساده‌ی **حزب** بود. اجرای حکم اعدام در مورد یک عضو ساده در حالی که حتی اعضای مرکزیت **حزب** هم علنی زندگی می‌کردند، باور کردنی نبود. خانواده‌ی او تلاش داشت که نبش قبر شود و پزشکی قانونی جسد را معاینه کند. ولی **سپاه** اجازه نمی‌داد. من کوشیدم این قضیه را دنبال کنم. واکنش درون **حزب** این بود که انقلاب و وظایف مهمتری در پیش دارد و از این خون‌ها، هر چند به ناحق، ولی باز هم ریخته خواهد شد. و از آن پس، آنقدر خون‌ها ریخته شد که من در سرگیجه‌ی حوادث، حتی نام او را فراموش کردم.

با افزایش فشارهای **سپاه** و به راه افتادن گشت‌های خیابانی برای شکار مخالفین، من دایره را روز به روز دور خودم تنگتر می‌دیدم. روزی بعد از پایان "شورا" که می‌خواستم به خانه بازگردم، پاسدار میان‌سال‌ی جلوم را گرفت و با لحنی لمپنی و زنده گفت: «می‌دانیم که چه کاره‌ای! فقط می‌توانی هفته‌ای نیم ساعت پایت را به درون "شورا" بگذاری. این هم محض خاطر حاجی که نمی‌گذارد پایت را قطع کنیم!». من نمی‌توانستم با کسی که با چنین لحنی حرف می‌زند،

دهن به دهن بشوم. پاسخ دادم که من شما را نمی‌شناسم و خواستم که از سر راهم کنار برود. در حالی که از سر راهم کنار می‌رفت گفت: «ولی من خوب می‌شناسمت؛ همان که گفتم! می‌آیی، ولی فقط نیم ساعت در هفته!». این اولتیماتوم به معنی پایان کلاس‌های سوادآموزی‌ام بود. کارهایم را بین دختران دیگر تقسیم کردم.

دوستان **مجاهد** و یا چپی‌ام در به در بودند و یا اعدام می‌شدند. اعدام‌ها دسته جمعی بود و در لیست‌های بلند، در رادیو و یا روزنامه‌ها اعلام می‌شد. دیگر مسئله‌ی یک یا دو اعدام "اشتباهی" نبود. رژیم به طور سیستماتیک آدم‌کشی می‌کرد. من دچار بی‌اعتمادی شده بودم. احساس می‌کردم که غولی که به راه افتاده، همه را می‌کوبد و به جلو می‌رود. در "شورا"، گاهی زنانی می‌آمدند که ساکن محله نبودند. خیلی سفت و سخت حجاب بر سر کرده و شعارهایی می‌دادند که در جلسات شورای ما معمول نبود. جو حاکم بر شورای زنان ما، جو رحم به انسان بود. احساس می‌کردم که آنها برای کنترل من و برخی دختران دیگر می‌آیند. بیشتر از خودم، نگران دختران **مجاهد**ی بودم که در شورا بودند. هم جوان‌تر از من بودند و هم می‌دانستم که در صورت دستگیری، با آنها وحشیانه‌تر از من رفتار خواهد شد. به این خاطر، هر تازموردی را زیر نظر داشتم که از "آنها" نباشد. روزی زنی با مقنعه‌ی سیاه و حجاب کامل به جلسه‌مان آمد. در لابلای صحبت‌ها، دم به دم شعارهای متداول در آن روزها را تکرار می‌کرد. بعد از پایان جلسه، مرا صدا کرد. چند نامه نشانم داد و از من کمک خواست. نامه‌ها محتوایی مستهجن داشتند و از جانب مردان مختلفی نوشته شده بودند. از او پرسیدم شغلش چیست؟ با گریه برایم شرح داد که در گذشته در **شهرنو** کار می‌کرده و بعد از آتش زدن **شهرنو** صیغهی راننده‌ای شده است. وقتی مرد که زیاد مسافرت می‌کرد در خانه نبود، جوان‌های محل از این نامه‌ها به خانه‌اش می‌انداختند و تا صبح، در خانه‌اش را می‌کوبیدند. از چهره‌ی زمخت و تیرهاش در زیر مقنعه‌ی سیاه خجالت کشیدم و دلم برایش سوخت. بعد از آن دیگر کوشیدم به هر زن "مقنعه بسته‌ای" بدبین نشوم (۱).

اعدام **احسن ناهید** در کردستان، در همان اوائل پیوستنم به **حزب توده**، یکی از تناقض‌های فکریم شده بود. احسن با پای گچ گرفته، در حالیکه روی زمین دراز کشیده بود، توسط جوخه‌ی اعدام صادق خلخالی در مهر ماه ۱۳۵۸ در کردستان تیرباران شد. من احسن را از دانشکده می‌شناختم. یک سال پائین‌تر از من بود. جوانی پرشور و بسیار با صداقت بود. معمولاً پیراهنی آبی یا سفید وکت و شلواری سورمه‌ای به تن داشت. احساس می‌کردم از آن پسرهایی است که مادرش به او بسیار رسیده. در من احساس یک برادر کوچکتر را ایجاد می‌کرد و خیلی برایم عزیز بود. گفته می‌شد که پدرش از زمین‌دارهای کردستان و مادرش همسر چندم اوست. بعد از اولین ناآرامی‌ها در کردستان، روزی احسن را در دانشکده دیدم. به او انتقاد کردم که چرا در شرایطی که هنوز کشور نتوانسته مسائل عمومی‌اش را حل کند، آنها به مسئله استقلال کردستان دامن می‌زنند. احسن که به **فدائیان خلق** پیوسته بود، با آرامش به من توضیح داد که اصلاً مسئله‌ی استقلال آنجا مطرح نیست. مسئله‌ی تقسیم زمین است. اینها با تقسیم زمین بین کشاورزان مخالفند. ما آن روز مدتی با هم حرف زدیم. من نمی‌دانستم که این آخرین دیدارم است. احسن آن زمان حتی نسبت به رژیم کینه‌ای هم نداشت. مدتی بعد از اعدام احسن، آذر به سراغم آمد. هرچند من درگیر مسائلی با خودم و با **حزب** بودم، ولی همچنان در دایره‌ی **سازمان پیکار** نمی‌گنجیدم. آن روز با او بحث تندی داشتم. یک جمله‌اش در ذهنم پُررنگ مانده است. گفت: «به اینها می‌گویی دموکرات انقلابی؟ صادق خلخالی هم می‌تواند دموکرات انقلابی باشد؟». او آن روز مرا رنجیده‌خاطر، ترک کرد. ترک او که از قدیمی‌ترین دوستان دوران دبستانم بود، خیلی بر من سنگین آمد. او را به شدت دوست داشتم. پس از آن، زمانی که **پیکار** زیر ضرب رفت، من این درگیری ذهنی را با خود داشتم که اگر دوستم از من پناه خواست، آیا می‌توانم بدون اطلاع **حزب** به او کمک کنم یا باید به **حزب** اطلاع دهم؟ من با موضع **حزب** در مورد **پیکار** آشنا بودم و

با آن موافقتی نداشتم. اما این مسئله را امری جانبی می‌دیدم. چون به عنوان عضو **حزب**، خود را موظف می‌دیدم که **حزب** را در جریان این کار قرار دهم. در این صورت، اگر آذر از من کمک می‌خواست، نه می‌توانستم از کمک کردن خودداری کنم و نه می‌توانستم **حزب** را در جریان قرار ندهم. در یک کشمکش دائمی فکری، آرزو می‌کردم که آذر از من پناه نخواهد؛ منی که در زمان شاه با هر صدای تیر اندازی، با آغوش باز منتظر پناه دادن به او بودم. بعدها درباره‌ی این پدیده، یعنی عضویت در یک تشکیلات و خطر بیگانه شدن از خود، بیشتر و عمیق‌تر فکر کردم. بارها در زمان زندگی مخفی و حتا پس از خروج از ایران، آذر را در خواب می‌دیدم. می‌کوشیدم به بحث آخرمان در خواب ادامه دهم تا از این راه، هم او را متقاعد و هم خودم را آرام کنم. گاهی با مغزی خسته‌تر، از خواب بیدار می‌شدم. خیر دستگیری یا اعدام او را نشنیده بودم. آرزو می‌کردم که از ایران خارج شده باشد. می‌خواستم که این امکان را داشته باشم که یک بار دیگر او را ببینم و با نظرات همان زمانم با او صحبت کنم. بحثم با او منطقی نبود؛ در جاهایی حتی او رابه خاطر منشأ طبقاتی بسیار مرفهش به شدت رنجانده بودم. کاری که کرده بودم، آزارم می‌داد. در خواب می‌کوشیدم که مستدل و منطقی پاسخ دهم. شاید نظام دفاعی بدنم بود که می‌کوشید از طریق این رویاها، از فشار روانیم بکاهد. بعد از این خواب‌ها، آرامش پیدا می‌کردم؛ چرا که در آنها مدتی با عزیزی که شانس دیدارش را نداشتم، سر کرده بودم و ضمناً کوشیده بودم که متقاعدش کنم.

دو نوجوان پانزده و شانزده ساله از بستگان جواد هم در سال ۶۰ اعدام شدند. یکی از آنان به نام بهنام بیگدلی هوادار **مجاهدین** بود و دیگری که وابستگی خاصی در او ندیده بودم، در زمان مسافرت پدر و مادرش به مشهد، توسط خواهر نوجوان **حزب‌اللهی** اش به کمیته‌ی محل معرفی و دستگیر شده بود. هر دو آنان، در مدت کوتاهی پس از دستگیری، در جنوب کشور اعدام شدند. پدر یکی از آنان که در بازگشت از مشهد، با اعدام غیر منتظره‌ی تنها پسرش مواجه شده بود، دچار بحران روانی شد و تا زمانی که من در ایران بودم بارها خانه‌اش را به آتش کشید. من از انقلابی که برای حفظ خود، به ریختن خون نوجوانان نیاز داشت سر در نمی‌آوردم.

در یکی از روزهای سال ۶۰، لادن بیانی به سراغم آمد و دیدار کوتاهی داشتیم. نگران ایاز بود. دیدن ایاز که با دریافت خون کمی سر حال آمده بود، شادش کرد. به او گفتم که نگران نباشد؛ تا هیجده سالگی ایاز، دانش حتماً راهی پیدا خواهد کرد. لادن آن روز با شادی رفت. این آخرین دیدار ما بود.

اعدام‌های وحشیانه‌ی **مجاهدین**، به بحران فکری‌ام دامن می‌زد. بسیاری از آنها را می‌شناختم و به صداقت و ارزش انسانی‌شان ایمان داشتم. آنها حتی اهل خشونت نبودند. میترا چوپان‌زاده که در سنی کم به دانشکده‌ی ما راه یافته بود، یکی از آنها بود. او فرزند **محمد چوپان‌زاده** از **چریک‌هایی فدایی خلق** بود که به همراه **بیژن جزئی** و هفت تن دیگر تیرباران شده بود. به علت آشنایی جواد با پدرش در زندان، خیلی دوست داشت که در مورد پدرش که بسیار کم دیده بودش، بیشتر بداند. آشنایی جواد با پدرش در زندان، ما را به هم نزدیک کرده بود؛ هر چند که دیدارهای من با میترا بسیار کم بود. از او چهره‌ی نوجوانی معصوم در خاطرم باقی مانده. او بسیار پیشتر از آن که حتا فرصتی دست دهد تا بتوانیم شبی دور هم جمع شویم و جای خالی پدر را برایش زنده کنیم، به جوخه اعدام سپرده شد.

دختر دیگری بود به نام یگانه سعدوند که از خارج از کشور در زمان انقلاب به ایران بازگشته بود. با یگانه در محله آشنا شده بودم. انسانی بسیار خوب و مردمی بود. با اینکه مدت آشنایی و دوستی‌مان بسیار کوتاه بود، ولی یادش برای همیشه در خاطرم مانده است. یگانه بسیار زود فراری شد. دورادور از او خبر داشتم؛ تا زمانی که خبر کشته شدنش را شنیدم.

جوانانی که در زمان شاه در جنوب به همراه جواد دستگیر شده بودند، اکثراً "به گروه‌های **خط ۳** پیوسته بودند. در کنار شهر مذهبی دزفول، شهر شوشتر، گویا به دهن کجی، **چپ** می‌آفرید. این **چیپ**‌ها هم یا فراری و یا دستگیر شده بودند. حمید چل پلی اعدام شده بود. من با اینکه بارها به خانه‌ی حمید رفته بودم، هرگز نتوانستم او را ببینم. حمید در زمان شاه به زندان افتاده بود و بعد از انقلاب هم بعد از مدت کوتاهی، فراری و سپس دستگیر شده بود. من با مادر حمید دوست شده بودم. او در غیاب حمید، از راه سبذبافی زندگیش را اداره می‌کرد. محمود علوی هم از آن دسته اعدام شده بود. او هم به **پیکار** پیوسته بود. بعد از دستگیری او، به خانواده اش گفته بودند که مسواک و خمیردندان بپوشانند؛ اما به آنها جنازه پسرشان را تحویل دادند. مهدی وکیل را در شوشتر اعدام کرده بودند. او معلم بود. کمی قبل از اعدامش، او را دیده بودم. هوادار **فداییان** بود. اما او را به عنوان **پیکاری**، چند ساعت بعد از دستگیری اعدام کردند. بچه‌ها می‌گفتند او فقط رفته بود حمید چل پلی را که دوستش بود ببیند. آنها را با هم دستگیر کردند. با هم هیچ ارتباط تشکیلاتی‌ای نداشتند. گویا بازجوها بعد از اعدام به این واقعیت پی بردند! مردم برای او تشییع جنازه برگزار کردند. شاگردانش در آن شرکت کردند. او را به عنوان "شهید" به خاک سپردند!

در این دوران، انسان‌هایی با رشد بالای عاطفه و انسانیت به خاک افتادند. من این را با همه اعتمادی که در آن زمان هنوز به انقلاب داشتم، نمی‌توانستم به انقلاب ببخشم. بسیاری از دوستانم به تدریج دستگیر و یا متواری می‌شدند. با هر عملیات انفجاری **سازمان مجاهدین**، رژیم تعدادی از آنان را که در زندان بودند، به تلافی، به جوخه‌ی اعدام می‌سپرد؛ بی آنکه حتی در هیچ ارتباط مسلحانه‌ای دستگیر شده باشند. هم‌دانشکده‌ای‌ام مهین، یکی از آنها بود. دختری آرام و مهربان که به **مجاهدین** پیوسته بود. او چون سابقه‌ای نداشت، قرار بود آزاد شود. اما چند روز قبل از آزادی، در یکی از اعدام‌های تلافی‌جویانه، تیرباران شد.

دو خواهر بهایی در کوچه‌مان زندگی می‌کردند که معلم بودند. اخراجشان کرده بودند. یک روز دیدم که به در خانه‌ها می‌آیند و هندوانه پخش می‌کنند. نمی‌دانم بر خانواده‌شان چه گذشته بود؛ ولی آن دو روانی شده بودند. من هرگز هیچ خشونت‌ی از آنها ندیدم. اما صدای آنها که گاه به گاه در خانه‌ها را می‌کوبیدند و به اصرار هندوانه می‌دادند و صدای دردمند مادرشان که می‌کوشید به خانه برگرداندشان، منقلب می‌کرد.

در مواردی، خبر می‌آمد که به دختران باکره پیش از اعدام تجاوز می‌کنند. حتا می‌گفتند که پاسداری به در خانه‌ای رفته و پاکتی شیرینی یا قرآنی را به عنوان مهریه به خانواده تحویل داده و گفته که شبی همسر دخترشان بوده است. این گزارش‌ها مرا تکان می‌داد، ولی واکنشی برای خروج از **حزب** در من ایجاد نمی‌کرد. در **دانشجویان مبارز** که بودم، چون جریانی بود که راهش را جستجو می‌کرد، خودم هم فکر می‌کردم. ولی در درون **حزب توده**، فکر کردن را به بالائی‌ها سپرده بودم. بحث‌های کمیته‌های بالاتر، به نام رهنمود به ما می‌رسید. خود همین نام، به بی چون و چرا بودنشان رسمیت می‌داد. می‌دانستم که در میان "بالائی"ها هم همه‌ی فکرها از جایی بازهم بالاتر، از **اردوگاه سوسیالیستی**، منشأ می‌گیرد. آگاهی خودم نسبت به امور را، در برابر آگاهی **اردوگاه** ناچیز می‌دیدم. با پدیده‌های دوروبر موافق نبودم، ولی حمایت **اردوگاه** از رژیم را به رادیکال بودن رژیم تعبیر می‌کردم. **حزب توده**، جناحی از حکومت (**خمینی**، **رفسنجانی** و ...) را خرده بورژوا و دمکرات انقلابی و جناح دیگر (**عسگر اولادی** و ...) را نماینده‌ی سرمایه‌داری تجاری می‌دانست. **بازرگان** و **جبهه‌ی ملی** هم که جناح سرمایه‌داری ملی و لیبرال بودند. **حزب**، آفت و خیزهای سیاسی را ناشی از سنگین‌تر شدن وزنه‌ی این یا آن جناح و جنگ «**که بر که**» تلقی می‌کرد. دو جناح سرمایه‌داری طبیعتاً به سوی آمریکا می‌رفتند. تنها جناح **خمینی** ممکن بود که راه رشد غیر سرمایه‌داری را برگزیند و

دست آمریکا را در منطقه کوتاه کند. بنا بر روزنامه‌های آن زمان، پیش از انقلاب حدود چهل هزار مستشار آمریکایی در ایران بودند. **حزب** به این امید بود که به کمک **اردوگاه**، جناح **خمینی** در این کشاکش پیروز شود. سیاست ضد آمریکایی **خمینی** که می‌توانست نزدیکی به شوروی را به همراه داشته باشد، باعث می‌شد که **حزب** نه خشونت و نه ارتجاع موجود در جناح **خمینی** را ببیند. من هم به تبعیت از **حزب**، جنایت‌ها را به "بخش ارتجاعی" حکومت نسبت می‌دادم و به پیروزی جناح "دمکرات انقلابی" (**خط امام**) در روند «**که بر که**» امیدوار بودم. ولی در عمل، به مخالفین نزدیک شده بودم. دوستانم در ساختمان‌های اشغالی، مرا در جریان دستگیری **مجاهدینی** که در آنجا ساکن بودند قرار می‌دادند. برخی از آنها پیوندهای عاطفی عمیقی با آلونک‌نشین‌ها برقرار کرده بودند. یک بار پسری را له و لورده برای دستگیری پسر دیگری، به ساختمان آورده بودند. افراد ساختمان توانسته بودند آن دیگری را فراری دهند. مرا هم از این کارها با خبر و در شادی خود سهیم می‌کردند. برخی از آنها، حتی پس از تواب شدن، زمانی که برای نمازهای جمعه به دانشگاه آورده می‌شدند، پیغام‌های مخفیانه برای بقیه می‌فرستادند که آنها هم با خوشحالی پیغام‌هایشان را به من می‌رسانند. دو خواهر در شورا بودند که در جریان حمله به خرمشهر در محل مانده و همراه **بسیج**، از شهر دفاع کرده بودند. ولی گفته می‌شد که امام جماعت شهر، از حضورشان در جبهه جلوگیری کرده و آنها را به نزد خانواده‌شان در تهران بازگردانده است. دخترانی بسیار با فرهنگ و دوست داشتنی بودند. تا مدت‌ها در **بسیج** محل، از قهرمانی آنها حرف زده می‌شد. ولی بعد از خرداد سال ۶۰ زمزمه‌های دور و بر در مورد آنان عوض شد. یک روز در شورا متوجه شدم که **سپاه** در مورد آنان مشغول به جمع آوری خبر است. چند روز بعد، یکی از آنان به شورا مراجعه کرد. به او گفتم: «کاش دیروز آمده بودی! چون برادران **سپاه** سراغ تو و خواهرت را می‌گرفتند». رنگش پرید. ولی تشکر کرد و به سرعت رفت. دیگر هرگز او را ندیدم.

سال ۶۱، روزی در نزدیک میدان **ولی عصر** بودم و آنجا را در محاصره سپاه دیدم. در یکی از خیابان‌های فرعی نزدیک میدان، سپاه با **آر.پی. جی** به خانه‌ای حمله کرده بود. نمی‌دانم در چه فکری بودم؛ ولی می‌دانم که یارای رفتن نداشتم. دقایقی در آنجا بی هدف ایستادم. در روزنامه‌ی روز بعد، عکس دوستم سعید را دیدم. طبق گزارش روزنامه، زن و شوهری در آن خانه کشته شده و سعید را دستگیر کرده بودند. ماه‌ها بود که در جستجویش بودم. چند روز بعد، نام او را در لیست اعدام‌های چند ده نفره خواندم. هیچ مرگی به مانند مرگ او مرا تکان نداد. شب‌ها از احساس خفگی، از خواب می‌پریدم. جواد از من می‌خواست که جلو گریه‌هایم را بگیریم. می‌گفت که آبرویش در خانواده ریخته؛ همه از اعدام پسر همدانشکده‌ای من و اشک‌های بی‌پایانم حرف می‌زنند. برای من آبرو اهمیتی نداشت.

آخرین هفته‌های پیش از انقلاب را به خاطر می‌آوردم. دایان همسر دکتر **مرتضی محیط** با پسر خردسال‌شان آرش برای ملاقات با همسرش در زندان، از اهواز به تهران می‌آمد. او این روزها را در خانه‌ی ما می‌گذراند. به ندرت به او ملاقات کوتاه حضوری می‌دادند. اخبار زندان را از او می‌گرفتم. سعید در زندان قصر در اعتصاب غذا بود. هر بار که تعدادی از زندانیان قصر را خواستند آزاد کنند، به در زندان رفتم. ولی روزی که او آزاد شد، خبر نشدم. یک روز همسایه‌مان به من خبر داد که پسری به نام سعید تلفن زده و پیغام او را به من داد. گفته بود بیایم به همان جایی که اولین بار قرار گذاشته بودیم.

اولین قرارمان پیش از انقلاب را در سال ۵۴، نزدیک سینمایی در خیابان پهلوی گذاشته بودیم. من در دانشکده معمولاً تونیک بلند و شلوار می‌پوشیدم و موهایم را از پشت جمع می‌کردم. در آن روز، پیراهنی را که هدیه گرفته بودم پوشیدم و موهایم را دور شانهایم ریختم. می‌خواستم که شبیه دختران غیرسیاسی شوم و توجه **ساواک** را جلب نکنم.

سعید از روبرو می‌آمد. از کنارم گذشت، بی آنکه مرا بشناسد. مجبور شدم که برگردم و چند قدمی بدوم تا به او برسم. بعد از آن، برای آن که مرا بشناسد، با همان ظاهر همیشگی می‌رفتم. ما همیشه از مسائل سیاسی حرف می‌زدیم و هرگز چیزی از خودمان نگفته بودیم. من حتی از سکوت‌هایی که هنگام قدم زدن پیش می‌آمد، شرم‌منده می‌شدم و با عجله بحث دیگری را به میان می‌کشیدم. گاهی از شدت عجله، بحث‌های "پرت" می‌کردم و بعداً خجالت می‌کشیدم.

بعد از سال‌ها دوری، حالا نمی‌دانستم چگونه با او روبرو شوم. بچه‌ها گفته بودند که **مجاهد** شده و من هوادار بخش **م.ل. مجاهدین** بودم. ایاز را در کالسکه گذاشتم و با خودم به سر قرار بردم. نمی‌دانستم که با او دست بدهم یا نه؟ سعید را که دیدم همه عضلات صورتش می‌خندیدند. همان انسان صمیمی را باز یافتم. مانده بودم که آیا دستم را دراز کنم؟ ولی او شاد و خندان، مرا محکم و رفیقانه در آغوش گرفت. تعجب کردم. توجهی به ایاز نکرد. با هم کمی راه رفتیم. بچه‌ها از شکنجه‌ها و مقاومت‌های زیاد گفته بودند، ولی او خود چیزی برایم نگفت. بیشتر از نظرات سیاسی‌اش حرف زد. به مبارزه‌ی مسلحانه، هم استراتژی و هم تاکتیک، عمیقاً اعتقاد پیدا کرده بود و تمام جریاناتی را که بر این اعتقاد نبودند، اپورتونیست می‌دانست. نظراتش دیگر جلب نمی‌کرد، فرسنگ‌ها از آن دور بودم. تکیدگی ناشی از اعتصاب غذا را در چهره و هیكلش احساس می‌کردم. او برایم همچنان به شدت عزیز بود. من نتوانسته بودم احساسم را نابود کنم! یکبار به متوجه ایاز شد و پرسید: برادرتونه؟ تعجب کردم که نمی‌دانست که بچه‌دار شده‌ام. گفتم که پسر من است. با تعجب پرسید: مگر ازدواج کرده‌اید؟! وقتی جوابم را شنید دیگر نگاهم نکرد. سرش پائین بود. پرسید که آیا خوشبختم؟ یک لحظه احساس کردم که اگر واقعیت را بگویم، زن پستی هستم. من یک زن متأهل و او پسری مجرد بود. آن هم پسری که به شدت برایم عزیز بود. به دروغ گفتم آری. حس کردم که مجاله شد. بی خداحافظی و به سرعت دور شد و رفت. از رفتار او شوکه شدم.

پس از آن واقعه، تمام دیدارهای گذشته‌مان را روزها مرور کردم. او هرگز چیزی نگفته بود و من هم احساسم را به شدت سرکوب کرده بودم. چندی بعد، دوست مشترک‌مان محمد را در دانشکده دیدم. برخورد با سعید و حیرتم را از واکنشش به او گفتم. خیلی ناراحت شد. خودش را مقصر می‌دانست. محمد در اواخر سال ۵۵، در جریان یک اعتصاب دانشجویی دستگیر و به مدت کوتاهی با سعید در یک بند زندانی بود. من در آن زمان ازدواج کرده بودم. محمد گفت که سعید حال مرا از او پرسیده بود. چون او را تازه از اتاق شکنجه آورده بودند، دلش نیامده که به او بگوید که من ازدواج کرده‌ام. بعد از یکی دو ماه که محمد را آزاد کردند، سعید به واسطه‌ی او برایم پیغامی فرستاده بود. محمد می‌گفت با اینکه اوائل سال ۵۶ بود، ولی او فکر نمی‌کرد که در سال ۵۷ انقلاب شود، سعید را که حبس ابد داشت آزاد کنند و ما به این سرعت با هم روبرو شویم. او به همین خاطر پیغام را به من نرسانده بود.

بعد از دیدار با محمد، چند بار به دفتر **مجاهدین** در خیابان **مصدق** (پهلوی) رفتم که با سعید صحبت کنم. گفتند که چنین کسی آنجا نیست. بار آخر، او را اتفاقی در پشت پنجره‌ای دیدم. او هم مرا دید. به نگهبان گفتم که او را دیده‌ام. پسری که به اصرار من به دنبال سعید رفته بود، در بازگشت گفت: برادر می‌گوید که خانمی با این نام را نمی‌شناسد! می‌خواستم فقط چند دقیقه با او صحبت کنم. می‌دانستم که دوستی ما محکوم به نابودی است و هیچ کدام هم در آن بحبوحه دلیلی برای وجود این دوستی نمی‌شناختیم. اما دلم می‌خواست نقشم در زندگی دشوار او، مایه‌ی آزارش نباشد. من هرگز خودم را به خاطر دروغی که به او گفتم نبخشیدم.

زمانی که **مجاهدین** زیر ضرب رفتند، دیگر مقری هم موجود نبود که به آن مراجعه کنم. در بحبوحه‌ی اعدام‌ها، یک بار مادرم گفت که پسری به نام مصطفی دم در خانه آمده و گفته که به همان محل همیشگی بروم. من کسی به نام مصطفی نمی‌شناختم و کس دیگری هم نمی‌توانست با من از محل همیشگی حرف بزند. مادرم چند روز بعد از موعد

قرار، این مسئله را به من گفته بود. ترسیده بود. می‌گفت: قیافه‌اش داد می‌زد که **مجاهد** است. ترسیدم تو را هم به کشتن بدهد.

روزی که در میدان ولی‌عصر، محله را در محاصره‌ی پاسداران دیده بودم و یارای راه رفتن نداشتم، نمی‌دانستم که این قدر به سعید نزدیکم. وقتی عکسش را در روزنامه‌ی صبح دیدم، روزها بی اختیار اشک ریختم. آخرین دیدارمان را بارها و بارها در خاطر مرور کردم. برای اولین بار احساس کردم چیزی از من به خاک سپرده شده است. بعد از این ماجرا دیگر نمی‌توانستم هوادار انقلاب باشم.

در آخرین جلسه **حزب** پیش از دستگیری کمیته‌ی مرکزی در ۱۷ بهمن ۶۱، از روندی که انقلاب در پیش گرفته بود انتقاد کردم. رژیم فقط گروه‌هایی را مورد حمله قرار نداده بود که به نظر **حزب توده** چپ روی می‌کردند. خبری را که از **بسیجی**‌ها درباره‌ی دستور دستگیری **توده‌ای**‌ها شنیده بودم، در تأیید دلایلم گفتم. آنها حرف‌هایم را شوخی تلقی کردند و به وضعیت جسمی آن روزم که اتفاقاً تب داشتم مربوط دانستند. می‌گفتند که رفقا طبق اطلاعات موثق می‌دانند که جریان **خط امام** رو به رشد است و این خیر و واقعیت ندارد. ولی من در رفتارهای **بسیجی**‌ها و افراد دادستانی در شورا، تنگ شدن دایره را با تمام وجودم احساس می‌کردم. آنها چندین بار مرا در تلفن عمومی، در خیابان‌های اطراف شورا، گشته بودند. چون چیزی به همراه نداشتم، دستگیرم نکردند. گاهی وانمود می‌کردند که مرا نمی‌شناسند. گاهی نشان می‌دادند که گشاندنم به کمیته، به منظور گشتنم نیست؛ بلکه می‌خواهند در مورد **مجاهدین** فراری از من خبر بگیرند. کار داوطلبانه و بی‌مزد در شورا برایم به فشار روانی تبدیل شده بود. من با وجود بیماری ایاز و تدریس خصوصی برای امرار معاش، تمام وقت باقی‌مانده‌ام را وفق شورا کرده بودم. نمی‌دانستم برای چه آرام می‌دهند؟

یورش به **حزب توده**، دور از انتظارم نبود؛ دستگیری‌ی هم‌زمان اکثریت قریب به اتفاق رهبری **حزب** را ناشی از اعتمادی می‌دیدم که **حزب** به "خط امام" داشت. این به نظر من از یک کمیته‌ی مرکزی که میانگین سنی اعضایش بیش از ۵۰ سال بود، بعید می‌آمد. سال‌ها بعد، از یکی از دوستانم که کادر سازمان مخفی بود شنیدم که در سازمان مخفی ضربه به **حزب** پیش بینی شده بود و از چند ماه قبل از آن، تدارک برای خروج رهبری و کادرهای سازمان مخفی آغاز شده بود. اما رژیم سریع‌تر از آنان عمل کرده بود. آن زمان، من از وجود سازمان مخفی درون **حزب** خبر نداشتم و این واقعه، اعتماد به نفسم را افزایش داد. مسئولی که پیغام را به من رساند، بسته‌ای اعلامیه در رابطه با دستگیری‌ها هم به من داد. او از من خواست که خانگی دیگری پیدا کنم؛ چرا که خانه‌ام از طرف **سپاه** شناسایی شده. اما این امکان برای من وجود نداشت. چون خانه را مادرم در اختیارمان قرار داده بود. من با پولی که از تدریس خصوصی می‌گرفتم، امکان پرداخت اجاره‌ی خانه را نداشتم. نمی‌دانستم که با اعلامیه‌ها در آن ساعت غروب چه بکنم؟ به خاطر فعالیت علنی‌ام، در بسیاری از محلات دور و بر، مرا می‌شناختند. با گشت‌های دائمی **سپاه**، حمل اعلامیه‌ها برای مسافت دور ممکن نبود. اتفاقاً یکی از نوجوانان **گُردِ بسیج** را دیدم که در کودکی در آلونک‌ها برایش کتاب می‌برد. کنار مسجد پاسداری می‌کرد. بسته را نشان دادم و از او پرسیدم که آیا می‌تواند یک شب آن را در خانه‌اش برایم به امانت نگاهدارد؟ پذیرفت و بسته را از من گرفت. داشتم می‌رفتم که دیدم همین‌طور با بسته، اسلحه به دست کنار در ایستاده است! به او گفتم: «این را کسی نباید ببیند؛ لطفاً ببر در خانه‌تان و جایی قایم کن! من فردا صبح می‌آیم در خانه و از تو می‌گیرمش». بدون اینکه حتی اسلحه را به کسی تحویل دهد، مانند قرقی به سوی خانه‌شان دوید. من مادر او را سال‌ها بعد که می‌شناختم. مادرش با کارگری در کوره پزخانه، خرج‌شان را تأمین می‌کرد. زمانی که از کارخانه اخراج شد، پول خمس و نکاتی را که از

جاناب پیشنهاد برای کمک به او داده بودند، به مسجد پس داده و گفته بود به من کار بدهید؛ من صدقه نمی‌خواهم! می‌دانستم که فرزند چنین مادری آدم را لو نمی‌دهد. ولی ابدأ به فکرم نرسید که دارم زندگی او را به خطر می‌اندازم. صبح روز بعد که برای گرفتن بسته به اتاق‌شان رفتم، آن را همان‌طور دست نخورده تحویل داد. بعدها در خارج از کشور شنیدم که در جوانی، از مخالفین سیاه شده، مورد آزار قرار گرفته و به خارج از کشور فرار کرده است. او برای همیشه در من احساس سپاس به انسانی را بر جای گذاشت که نمی‌دانم در کجا و دست به گریبان چه مسائلی است.

دستگیری‌ها به او چ خود رسیده بود. من به دنبال اجاره‌ی خانه‌ای در مناطق تازه‌ساز و در شهرک‌های اطراف تهران بودم. یکی از بستگانم در همین دوران در ارتباط با سازمان جوانان حزب توده در رشت دستگیر شد. او که در سال ۵۷ شاگرد ممتاز دبیرستان البرز تهران شده بود، دانشجوی دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران بود. مسئولین زندان، پس از چند روز بازجویی، شبی در محلی خارج از شهر، در گودالی برای او مراسم اعدام مصنوعی به راه انداخته و سپس رهایش کرده بودند. وقتی او را که به تهران آمده بود دیدم، احساس کردم که دیگر آن انسان سابق نیست. حکم اخراجش از دانشکده را به همراه عکسی از خودش که دورش را سیاه کرده بود، به من داد. قصد داشت داوطلبانه به جبهه برود. از من خواست که در صورت شهادتش در جبهه، این عکس را به نامه مردم بدهم. در آن زمان، نامه مردم، در ستونی با عنوان «نه، این قافله را سر باز ایستادن نیست» عکس‌های جوانان توده‌ای را که داوطلبانه به جبهه رفته و کشته شده بودند، چاپ می‌کرد. کوشیدم که او را به یک روانپزشک معرفی کنم. یاد می‌آید که به من نشانی روانپزشکی را در امیریه داده بودند. به همراه خویشاوند جوانم در خیابان به دنبال آن نشانی می‌گشتیم. آن زمان گشت‌های خیابانی بسیار افزایش یافته بودند. به اشتباه وارد کوچه‌ای شدیم. به هنگام بازگشت، قبل از خروج از کوچه، احساس کردم که زیر نظر هستیم. از جوان همراه پرسیدم که آیا چیز ممنوعه‌ای به همراه دارد؟ او حکم اخراج از دانشکده را در جیبش داشت. یک سطل حلبی خالی را کنار دری دیدم. حکم را مجاله کرده در آن انداختم. از کوچه که خارج شدیم، ما را گرفتند و هرکدام را به گوشه‌ای بردند. هرچند حرکت‌شان ناگهانی بود و می‌کوشیدند ما را دچار وحشت کنند، نمی‌دانم چرا نمی‌ترسیدم. شاید به این دلیل که چیزی همراهان نبود. پاسداری که از من بازجویی می‌کرد، ژست‌های مضحکی داشت. مرا به یاد مسئول بسیج‌مان می‌انداخت. او بعد از چند سؤال بی ربط، مرا به پاسداران دور و برش سپرد و به طرف پاسدارانی که جوان همراه را دوره کرده بودند، رفت. بعد از مدتی، دوباره به سویم آمد و گفت: «فامیلت می‌گوید که تازه از کردستان آمده». رفتارشان آنقدر مضحک بود که بی اختیار به خنده افتادم و گفتم: «من که به شما گفتم دارم می‌برمش روانپزشک!». یاد می‌آید که حجاب درستی هم نداشتم. مانتو و جوراب پوشیده بودم و شالی ترکمنی، به جای روسری دور سرم بود. آنها پس از کمی سؤال و جواب، ما را رها کردند. یاد نمی‌آید که حتی نشانی خانه‌مان را از من پرسیده باشند.

موج ترس و دستگیری و اعدام دم به دم افزایش می‌یافت. دختر یکی از زنان شورا که اقلیتی بود، اعدام شده بود. این زن را چندین ماه به عنوان گروگان در زندان نگهداشته بودند. پس از اعدام دخترش شهین، از زندان بیرون آمده بود. پسر شانزده ساله‌اش شب‌ها در پارک‌ها می‌خوابید. آن نوجوان مدتی بعد دستگیر شد و نزدیک به ده سال را در زندان جمهوری اسلامی گذراند. این زن، در سال‌های پس از ۳۲ مدتی را در زندان سپری کرده بود. برای تسلیت به دیدارش رفتم. به من گفت: «چرا به من تسلیت می‌گویی؟ بهتر شد که زودتر راحت شد. چون اگر حتی پنج سال هم حبس می‌گرفت، سلامت از آنجا بیرون نمی‌آمد؛ برزخی که می‌گویند، همان جاست! یک لحظه آرامش وجود ندارد». می‌گفت:

«کیانوری و بقیه را هم به تلویزیون می‌آورند. مطمئن باش!» ولی من حتی تصور آمدن آنها را نمی‌کردم. خودم را برای بازجویی در زندان آماده می‌کردم؛ روند حوادث نزدیک شدن چنین خطر را نشان می‌داد.

در زمستان ۶۱ شبی که به خانه می‌آمدم، سر کوچه متوجه شدم که موتورسواری با سرعت از انتهای کوچه به راه افتاده است. نزدیک من که رسید، به صدای بلند چیزی گفت که نفهمیدم. هم‌زمان، سیلی محکمی به صورتم زد و گریخت. با سرعتی که موتور داشت، این سیلی درست مثل ضربه‌ی آهنینی بود که به صورتم خورده بود. چند لحظه‌ای زیر فشار ضربه گیج بودم. کمی طول کشید تا توانستم به طرف خانه به راه بیفتم. فکر کردم: چرا دستگیرم نمی‌کنند؟ هرچند که علت دستگیری رهبری **حزب** را هم نمی‌فهمیدم. **حزب** یک اپوزوسیون سر براه بود. جمهوری اسلامی را اساساً به زیر سؤال نمی‌برد. اعضاء و هوادارانش را هم برای دفاع از رژیم بسیج می‌کرد و حتا به جبهه می‌فرستاد. از رفیقی در درون **حزب** شنیده بودم که **حزب** در افشای کودتای نوژه، حتا دو افسر خود را به رژیم لو داده است تا از وقوع کودتا جلوگیری کند. من هرگز در آن رده از تشکیلات نبودم که صحت یا سقم این خبر را بدانم؛ ولی می‌دانستم که **سازمان جوانان حزب توده** در تهران، در تمام آن دوران، در آماده‌باش دفع کودتا بود. **نورالدین کیانوری** در همان صبح روز افشای کودتا، در **تشکیلات دموکراتیک زنان** سخنرانی داشت. او خطری را که از جانب آمریکا وجود داشت، گوشزد کرد. با حالی منقلب، اقداماتی را که آمریکا در جهت بازگرداندن رژیم گذشته انجام داده بود، به تفصیل برایمان شرح داد. یادم می‌آید که آن روز، هنگام رفتن به دانشکده، احساس می‌کردم که چیزهایی می‌دانم که هیچ کس نمی‌داند. در چهار راه حافظ، یکی از دختران **پیکاری** دانشکده را با پلاکاردی علیه جمهوری اسلامی دیدم. فکر می‌کردم که چه نادانسته به آمریکا کمک می‌کند! مدتی طولانی با او بحث کردم. مردم کم دور ما جمع شدند و شروع به حمایت از من کردند. یادم می‌آید که او به شدت برافروخته شده بود. چون مردم به تدریج زیاد می‌شدند، کم‌کم وسائش را جمع کرد و رفت و این خاطره‌ی تلخ برای همیشه در ذهن من ماند.

حالا من از پاسدار رژیم می‌دانم که از آن دفاع می‌کردم سیلی می‌خوردم! می‌ترسیدم که آن شب به خانه‌مان بریزند. خواهرم و همسرش که از مسئولین **حزب توده** در آذربایجان بود، به تهران گریخته بودند و آن شب در خانه‌ی ما بودند. همسر خواهرم در زمان شاه در ارتباط با **حزب توده** دستگیر و به حبس ابد محکوم شده بود. او عضو مشاور کمیته‌ی مرکزی بود. آنها کودکی دو ساله داشتند. برخی از مسئولین **حزب توده** در شهرهای دیگر هم به تهران آمده بودند. بعضی را به خانه‌هایی فرستاده بودند که افراد آن خانه به دلیل لو رفتن محل، از آنجا رفته بودند. از آن به بعد، هر روز در "شورا" در انتظار دستگیری بودم. کارهایم را کم کرده بودم که کمتر به آنجا سر بزنم. ولی نمی‌توانستم کاملاً قطع رابطه کنم.

ابراهیم، یکی از دوستان **توده‌ای** مان، در همان زمان دستگیر شد. او را سال‌ها بود که می‌شناختم. مهندس بود. با او زمانی که هوادار **پیکار** بودم، به هنگام تهیه‌ی نقشه‌ی غرب تهران و کارخانه‌های آن منطقه، آشنا شده بودم. شخصیتی مردمی و سازمان‌ده داشت. همسرش خانهدار و غیرسیاسی بود. سه کودک خردسال داشتند. احساس می‌کردم که همسرش با دنیای او بیگانه است. او ابراهیم را مرد بی‌دردسری می‌دانست که هرچه را که می‌پخت، راحت می‌خورد و وسائش را خودش مرتب می‌کرد. ابداً خطری را که زندگی‌شان را تهدید می‌کرد، نمی‌شناخت. یادم می‌آید که یک بار از ابراهیم به خاطر نوع انتخابش انتقاد کرده بودم. حس می‌کردم همسرش در آن زندگی آسیب می‌بیند، بی‌آنکه خود خواسته باشد. او با نظر من مخالف بود و می‌گفت که به خواسته‌های همسرش احترام می‌گذارد و در مواردی آنها را به کارهای خودش ترجیح می‌دهد. مثلاً یکی از خواسته‌های همسرش، رفتن به پارک در روز جمعه است. او هم می‌کوشد که این برنامه را هر جور شده اجراء کند. من خودم آنها را بارها در پارک نزدیک خانه‌شان، به همراه بچه‌های‌شان دیده بودم.

ابراهیم در زمینه‌ی کارگری و کار توده‌ای، تجربیات خوبی داشت. یادم می‌آید که به من می‌گفت «به این مادرها بچسب! این‌ها بزرگترین نیروی پشتیبان صلح هستند. در شورای‌تان، کمیته‌ی ضد جنگ بزن». می‌گفت: «فرهنگ زن‌ها از مردها انسانی‌تر است. آنها هنوز وارد سیستم سرمایه‌نشده‌اند و ارزش‌های دیگری دارند». ابراهیم را در خانه‌شان دستگیر کردند. همسرش گریان، خبرش را به من رساند. می‌گفت وقتی آنها وسایل روی میزش را در کیسه‌ای می‌ریختند، ابراهیم قرآنی را که در خانه بوده بهشان داده و به آنها گفته قسم بخورید که چیزی به وسائلم اضافه نمی‌کنید! می‌گفت ابراهیم زمان خداحافظی به او گفته: «اگر اعدام شدم، تو حتماً ازدواج کن!». همسرش وحشت‌زده بود. نمی‌دانست مخارج بچه‌ها را از کجا تأمین کند. بزرگترین فرزندشان فقط ۵ سال داشت. تا مدت‌ها، زنی از تشکیلات زنان مبلغی به او می‌رساند. در سال ۶۷، چند روز قبل از اعدام، ابراهیم را با همسرش روبرو کرده بودند. پس از این دیدار، همسرش به یکی از آشنایانش گفت که او تصمیم خودش را گرفته بود؛ می‌دانست که این آخرین دیدار آنهاست. ابراهیم در بخش علنی حزب کار می‌کرد. تا زمانی که او رامی‌دیدم، عمیقاً به انقلاب و پیروزی آن علاقه داشت. نمی‌دانم او چگونه به استقبال مرگ رفت؛ ولی یادش در من برای همیشه گرامی مانده است.

در اردیبهشت ۶۲ اعضای رهبری حزب توده به تلویزیون آمدند. نمی‌توانستم آنچه را که در تلویزیون می‌دیدم، باور کنم. احساس می‌کردم که دنیا به سرم خراب شده است. به تدریج به رهبری حزب توده اعتماد پیدا کرده بودم و به برخی از آنها که از نزدیک دیده بودم، علاقه داشتم. رهبری از ما می‌خواست که خودمان را به سپاه معرفی کنیم و با "برادران" همکاری نماییم. یک لحظه فکر کردم که شاید نشکسته‌اند و این نظر واقعی‌شان است. ولی من "برادران سپاه" را از نزدیک دیده بودم.

از طرف دادستانی اطلاعیه‌ای پخش شد مبنی بر اینکه هواداران حزب توده تا ۲۵ خرداد مهلت دارند خودشان را به دادستانی معرفی کنند، وگرنه از آن پس مفسد فی‌الارض شمرده می‌شدند و با آنان با همان عنوان رفتار می‌شد. ما روز بعد، جلسه‌ی "شورای زنان" داشتیم. ادامه‌ی کار در شورا دیگر ممکن نبود. اما شورا برای من محلی برای پیشبرد نظراتم نبود. با بسیاری از اعضای شورا، روابط عاطفی داشتم. نمی‌توانستم کارم را متوقف کنم و بی‌خبر بروم. روز بعد تشویش عجیبی داشتم. وقتی وارد محل شورا شدم، برخی از بسیجی‌ها از دیدن من جا خوردند. خودم هم می‌ترسیدم. جلسه‌ی ما عموماً دو ساعتی طول می‌کشید. آنقدر نگران بودم که صحبت‌های عمومی را نشنیدم. تمام فکرم این بود که چگونه توضیح دهم که دیگر نمی‌آیم. بیشتر آنها می‌دانستند که همسرم به علت توده‌ای بودن از کار اخراج شده است. به آنها گفتم که چون همسرم کاری در شهری دیگر پیدا کرده، به آنجا خواهیم رفت. برخی از آنها اظهار شادمانی کردند که از فشار زندگیم کم می‌شود. ولی من می‌خواستم حتماً چیز دیگری هم به آنها بگویم. در آخر گفتم: «اگر احیاناً آمدند و به شما گفتند که من جاسوس بوده‌ام و یا خودم در تلویزیون چنین ادعایی کردم، بدانید که واقعیت ندارد! من در این مدت، به خاطر اعتقاداتم آدمم و نظرم چیزی جز آنچه که همیشه بیان کرده‌ام نبوده». احساس کردم که صحبت‌هایم برایشان دور از انتظار نیست. خانمی که حجاب سفت و سختی داشت گفت: «خواهر، چه حرفی می‌زنی! ما می‌آئیم جلو اوین اعتراض می‌کنیم!». تمام مدت منتظر بودم که در باز شود و پاسداری به درون آمده بگوید: «خواهر بی‌آئید برویم!». از شدت ترس، نیم ساعتی پیش از پایان جلسه، به آنها گفتم که چون مسافر هستم و عجله دارم، خودشان ترتیب برنامه‌های بعدی را بدهند. از آنها خداحافظی کردم. وقتی از در شورا بیرون می‌آمدم، در بدنم رعه‌ی خفیفی احساس می‌کردم. با عجله خودم را به خانه‌مان رساندم. دیگر هر لحظه منتظر بودم سر برسند. چند شبی را در خانه‌ی آشنایان به صبح رساندم. همه نگران بودند و کمتر کسی با روی خوش پذیرایم می‌شد. من کاری نکرده بودم، ولی می‌دانستم که باید فرار

کنم. آنها داشتند همه را از دم تیغ می‌گذرانند؛ همه‌ی آنها‌یی که در انقلاب فعالانه شرکت کرده بودند. در آخرین قرار تشکیلاتی‌ام، مسئولم نیامد. چون به او خیلی اعتماد داشتم، به این قرار رفته بودم. یکی دو بار خیابان را بالا و پائین رفتم. ایاز همراه بود و محلی که به او خون می‌زدند در آن نزدیکی بود. محمل داشتم. نمی‌دانستم که آیا ساعت قرار را اشتباه کرده‌ام، یا برای او اتفاقی افتاده؟ می‌خواستم او را ببینم و بدانم ماجراهای اخیر چیست؟ زنی محکم و صمیمی بود. از چریک‌هایی بود که پیش از انقلاب به **حزب توده** پیوسته بودند. همسرش در اولین حمله به **حزب** دستگیر شده بود. یک جفت دوقلوی خردسال داشت که بیشتر بستگانش، آنها را بزرگ می‌کردند. نمی‌دانستم که به سر آنها چه آمده؟

اعلامیه‌های کمیته‌ی داخل کشور **حزب توده** کمی پس از آن به دستم رسید. "کمیته‌ی داخل" از اعضاء می‌خواست که خودشان را به دادستانی معرفی نکنند و هسته‌های مقاومت دو سه نفره تشکیل دهند. اعلامیه‌شان را با پست می‌فرستادند. آن زمان شک داشتم که **سپاه** در آن دست نداشته باشد. سال‌ها بعد دانستم که تصورم اشتباه بوده. این کمیته در واکنشی خود جوش، در میان اعضاء و کادر های **حزب توده** تشکیل شده بود. چند نفرشان را هم می‌شناختم.

به دنبال محلی برای مخفی شدن بودم. خواهرم به همراه همسرش به شوروی گریخته بودند. کودک دو ساله‌شان، ایمان، را نبردند. می‌ترسیدند که در صورت دستگیری، کودکشان آسیب ببیند. تا وقتی او را نزد خانواده‌ی پدرش بفرستند، ایمان چند روزی در تهران بود. به هر خانه‌ای که می‌رفت، اشکاف‌های لباس رادر جستجوی مادر و پدرش می‌گشود. پیگیری معصومانه و بی صدای طفل، منقلب می‌کرد، ولی کاری نمی‌توانستم بکنم.

من و جواد به ندرت جای مشترکی برای مخفی شدن پیدا می‌کردیم. او در خانه‌هایی مخفی می‌شد که می‌گفت کودک را نمی‌پذیرند. من و ایاز به خانه‌های دیگری پناه می‌بردیم. گاهی به ساختمان‌های مصادره شده‌ای که می‌شناختم، مراجعه می‌کردم. آنها پناهم می‌دادند؛ ولی آنجا امن نبود. آنها به **مجاهدین** هم کمک کرده بودند و برخی از توابعین، آن خانه‌ها را می‌شناختند. جواد در تمام سال‌هایی که با آلونک‌نشین‌ها در تماس بودم، حتی با آنها آشنا هم نشده بود. آنها هم با او بیگانه بودند و علاقه‌ای به کمک به او نشان نمی‌دادند.

یکی از همین روزها، جواد گفت که پای اعدام است و تصمیم گرفته که به شوروی برود. من نمی‌توانستم با این سرعت به فرار از کشور فکر کنم. فکر می‌کردم خطری که وجود دارد، چند سال زندان است و این حداقل چیزی است که در مبارزه‌ی سیاسی، سر راه هر مبارزی قرار می‌گیرد. دلم می‌خواست نوشتن را از سر بگیرم. از کودکی، عاشق نوشتن بودم و این نیاز درونی را برای رفتن به دانشگاه سرکوب کرده بودم. جدا شدن از محیطی که در آن بزرگ شده بودم، برایم قابل تصور نبود. با شناختی که از وضعیت داشتم، بازگشت را در آینده نزدیک ممکن نمی‌دیدم. رفتن از ایران، برایم به مفهوم کندن ریشه‌ام بود.

پیش از آن، در سال ۶۰ هم جواد از **حزب** تقاضای خروج از ایران را کرده بود تا فرزندمان را برای معالجه به شوروی ببرد. این مسئله در **حزب** بررسی و با آن موافقت شده بود. روزی مرا به **تشکیلات زنان** خواستند. **مریم فیروز** می‌خواست با من خصوصی صحبت کند. به من گفت که در زمینه‌ی بیماری ایاز تحقیق کرده. معالجه‌ی او در شوروی هم ممکن نیست. ولی در آنجا می‌توانند به کودک بهتر برسند و زندگی بهتری داشته باشد. او بر این نظر بود که اگر قرار است کودک به شوروی فرستاده شود، بهتر است همراه من باشد نه پدرش. سپس از من خواست که در این مورد تصمیم بگیرم. من که در مراجعه‌ی هر ماهه به بیمارستان، با کودکانی که وضعیت‌هایی به مراتب دردناکتر داشتند روبرو می‌شدم، نمی‌توانستم در این بحبوحه، تنها به فکر فرزند خودم باشم. با رفتنم از ایران موافقت نکردم. با وجودی که یکی از اعضاء کمیته‌ی مرکزی به من گفت که فرزندم یک انسان دیگر است و من حق ندارم که در مورد زندگی او تصمیم بگیرم، باز روی تصمیم خودم ایستادم. حالا هم فکر می‌کردم که نمی‌توانم بروم.

جواد در تدارک خروج بود. یکی از بستگانم پذیرفت که او را تا مرز برساند. چون هیچ کدام جاده اردبیل را نمی‌شناختیم، پدرم حاضر شد که به عنوان راهنما با ما بیاید. پدرم بعد از سقوط شاه، طرفدار خمینی شده بود. احساس می‌کردم که "قدرت" کلاً کشش زیادی برایش دارد که بیش از اختیار اوست. علت کمکش به جواد را نمی‌فهمیدم. او با جواد به شدت بد بود. کارش مثل این بود که می‌خواهد او را از زندگی من "دک" کند. با آنها تا مرز آستارا رفتم. می‌خواستم هم محمل باشم و هم منطقه را شناسائی کنم.

دیده‌بان مرزی، در جاده پوشیده از درخت گم بود. او را اوائل جاده از ماشین پیاده کردیم. من و ایاز مدت کوتاهی در جاده ایستادیم. او را سر پا گرفتم. بعدها جواد به من گفت که او نیم ساعته از رود رد شده و به خاک شوروی رسیده است. ما به آستارا برگشتیم. با اینکه به نظر می‌آمد آستارا فقط یک خیابان اصلی دارد، در همان یک خیابان، گشت سپاه دائماً در آمد و شد بود. ما در زیر باران شدید به تهران بازگشتیم. گشت‌های خیابانی فراوان شده بودند و من، به ویژه در محلاتی که فعالیت کرده بودم، نمی‌توانستم آفتابی شوم. حتی ایستادن در کنار خیابان برای پیدا کردن تاکسی هم خطر مواجه شدن با گشت سپاه را داشت. اگر ماشین‌های آشنایی در دسترس نبود، با تاکسی تلفنی جابجا می‌شدم.

پیش از آخرین مهلت دادستانی (۲۵ خرداد ۶۲)، به اصفهان رفتم. ماه رمضان بود و هوا بسیار گرم. به خانه‌ی یکی از بستگانم رفته بودم. او علت فراری شدنم را پرسید. گفتم که همسرم سیاسی بوده، فرار کرده و حالا ممکن است مرا به خاطر او بگیرند. او گفت بیا با هم برویم. من تو را معرفی می‌کنم؛ می‌گویم جرمی نکرده‌ای. گفتم تا ثابت کنم بی‌گناهم، ممکن است چند ماهی طول بکشد. آیا او حاضر است پسر من را چند ماهی نگهداری کند؟ کم کم راضی شد که بمانم. ولی هرشب، تا در اخبار از "مفسد فی الارض" صحبت می‌شد، با نگرانی به من می‌گفت: «بیا فردا برویم!». ماه رمضان بود و آنها روزه می‌گرفتند. روزها دراز بود و نمی‌دانستم چطور ایاز را سیر کنم؟ در طول روز، در خیابان هم غذایی فروخته نمی‌شد. بعد از دو هفته ایاز به اورپون مبتلا شد. شرمنده از صاحبخانه بودم که خود کودک خردسالی داشت و نگران بیمار شدنش بود. چون دکنتر اجازه مسافرت نمی‌داد، از صاحبخانه خواستم که اتاق زیر شیروانی را که انبارشان بود، در اختیارم بگذارد. انباری را کمی مرتب کردیم و من و ایاز به آنجا منتقل شدیم. این طور می‌توانستم ایاز را از کودک او دور نگهدارم. ولی اتاق زیر شیروانی در گرمای تابستان اصفهان، آن هم تنها با یک پنکه که باد گرم را پخش می‌کرد، برای ایاز که تب داشت طاقت‌فرسا بود. اسباب بازی هم نداشت. گاهی با کبریتی ساعت‌ها بازی می‌کردیم. ما تمام روز را به امید غروب و خنک شدن هوا سر می‌کردیم. گاهی با خود فکر می‌کردم اگر در زندان بودم، برای ایاز بهتر بود. او می‌توانست پیش مادرم بماند. حالا هر دو با هم در سلولی گرم زندگی می‌کردیم. ایاز که گویی خطر را احساس کرده بود، با آن که بیمار بود، بدون نق زدن، در هر شرایطی با من سر می‌کرد. همیشه دست مرا محکم می‌چسبید و در هر شرایطی من می‌بایست نزدیک او می‌ماندم.

در اصفهان، ایاز پرونده پزشکی نداشت و آزمایش خون برای تشکیل پرونده، زمان زیادی لازم داشت. بعد از دو سه هفته به تهران برگشتیم. در تهران بعد از تزریق خون، به من گفتند که زمان آن رسیده که برای دفع آهن از بدن، هرشب دارویی به مدت ۸ ساعت از طریق دستگاهی به زیر پوست شکم کودک تزریق شود. دستگاه را قبلاً تهیه کرده بودم، ولی تهیه‌ی دارو آسان نبود. تعداد کمی از داروخانه‌ها، دارو را می‌فروختند و برای تهیه‌ی آن، حتی به میزان کم، می‌بایست از صبح زود، در صف‌های دراز به انتظار می‌ایستادم. چون هنوز ایاز به میزان زیاد دارو احتیاج نداشت، من با یک بار در صف ایستادن می‌توانستم داروی یک هفته را بگیرم. ولی مشکل این بود که گاهی دارو در هیچ جا پیدا نمی‌شد و من می‌بایست تهران را زیر پا بگذارم و یا اینکه از بیمارستانی کمک بگیرم. یادم می‌آید که یک بار در بیمارستانی در امیرآباد، پیرمرد انباردار که مرا با ایاز در بصر، به دنبال دارو و وسائل تزریق دید، علاوه بر دارو،

کیسه‌های از وسائل تزریق هم در اختیارم گذاشت. من برای تک تک آن وسائل می‌بایست داروخانه‌های زیادی را زیر پا می‌گذاشتم. ولی آن زمان، آن قدر در مشکل خود غرق بودم که حتی نامش را نپرسیدم. تزریق آمپول به ایاز را هر شب می‌بایست خودم انجام می‌دادم. این برایم یک شکنجه‌ی روحی بود. این امکان را نداشتم که از پرستاری کمک بخواهم. اوائل، زنی که در خانه‌اش بودم در تزریق کمک می‌کرد. او هم البته از من واردتر نبود. هر دو با هم اشک می‌ریختیم و سوزن را در زیر پوست شکم طفل وارد می‌کردیم. یاد می‌آید که غروب‌ها در هراس رسیدن شب و تزریق دارو بودم. بعد از مدتی، یک خانه‌ی تیمی، در آپارتمان جنب خانه‌ای که بودم کشف شد. چندین روز ساختمان در محاصره‌ی سپاه بود. من در اولین فرصت خانه را ترک کردم و به خانه‌ی آشنای دیگری رفتم که با دخترشان دوست بودم. او که ازدواج کرده و به شهرستانی رفته بود، از خانواده‌اش خواسته بود که به من پناه دهند. مادر خانواده، زنی بسیار مهربان و در عین میان‌سالی، بسیار زیبا بود. پدر از طرفداران شاه بود و هر شب به رادیوهای خارجی گوش می‌داد. خانه‌ای بسیار بزرگ، با حیاطی وسیع در شمال شهر تهران داشتند. در همان یکی دو روز اول متوجه شدم که پدر خانواده به هر بهانه‌ای خیلی نزدیک به من می‌نشیند. یک بار که دیدم دستش را هم می‌خواهد به دور گردنم بیاندازد، خودم را کنار کشیدم. از او علت این کارش را پرسیدم. با تعجب گفت: «شما که کمونیست هستید، این چیزها نباید برایتان عجیب باشد!». از این پس، کمی احساس ناامنی می‌کردم. چند روز بعد، خانم خانه با شرمندگی به من گفت که شوهرش متأسفانه به دوستان دخترش هم نظر دارد؛ باید او را ببخشم! یک شب که به مهمانی رفته بودند، ساعت ده شب خانم از مهمانی به خانه زنگ زد و گفت که همسرش بهانه‌ای یافته تا به خانه برگردد. بهتر است که من دو ساعتی بیرون بروم تا او به خانه بیاید. به من گفت که پس از رسیدن، کدام یک از چراغ‌ها را روشن می‌گذارد تا من بدانم که او هم به خانه برگشته و بتوانم بازگردم. ایاز که آن زمان پنج سال داشت، به خواب رفته بود. آخر هفته‌ها، دستگاه تزریق دارو را وصل نمی‌کردم. ایاز را بغل کردم و به خیابان رفتم. او بیدار شده بود اما خوابش می‌آمد. شروع به گریه کرد. گفتم که می‌خواهم برایش بستنی بخرم؛ ولی او بستنی نمی‌خواست. خیابان‌های بالای شهر سوت و کور بودند. تنها دور و بر کافه‌ها شلوغ بود. محله را درست نمی‌شناختم. گاهی گذارم به خیابان خلوتی می‌افتاد و با دیدن گشت سپاه می‌مردم و زنده می‌شدم. گاهی به خانه نزدیک می‌شدم که ببینم آیا آمده‌اند یا نه؟ تنها یک چراغ روشن بود. جرئت نمی‌کردم برگردم. در یک بستنی فروشی نشستم و بستنی سفارش دادم. ایاز که دیگر خوابش پریده بود، شروع به خوردن کرد. از ترس اینکه برایش ضرر داشته باشد، بستنی او را هم تند تند خوردم. دیگر نمی‌دانستم که زمان را چگونه بگذرانم. نمی‌توانستم در بستنی فروشی زیاد معطل شوم. به ویژه که سر و وضعم با محل هماهنگ نبود. با لباس خانه، چادر سیاه را به سر کشیده و بیرون آمده بودم. دو ساعتی دیگر که بر من قرنی گذشت، در خیابان‌ها پرسه زدم. ایاز خسته بود و خودش راه نمی‌رفت. باید او را بغل می‌کردم. بالاخره دیدم که سه چراغی که بنا بود، روشن شده‌اند. با ترس به خانه نزدیک شدم و زنگ در را فشردم. آن شب چهره‌ی مهربان آن زن برایم چهره‌ای آسمانی بود! دیگر نمی‌توانستم روی آن خانه حساب کنم. شب‌ها در اتاقم را کلید می‌کردم. احساس می‌کردم بیمارم، ولی امکان مراجعه به پزشک را نداشتم. پاهایم به سنگینی کنده‌ی درختی شده بودند. وقتی که شروع به راه رفتن می‌کردم، تا چند قدم می‌لنگیدم.

تاریخ معرفی کردن به سپاه سپری شده بود و من دیگر "مفسد فی الارض" بودم. به رشت رفتم. به دلیل نزدیکی، برای مراجعه‌ی هر ماهه به بیمارستان در تهران خوب بود. در اولین تاکسی که در آنجا سوار شدم، راننده با مسافری که کنارش بود، با صدای بلند، انقلاب را مسخره می‌کرد. آنها به خاطر لاستیک‌هایی که در انقلاب آتش زده و حالا می‌بایست در بازار سیاه دنبالش بگردند، خودشان را لعنت می‌کردند و می‌خندیدند. من چادر سیاهی به سر داشتم و زیر

آن هم روسری ضخیمی بسته بودم که شبیه زنان **حزب اللهی** باشم. آنها گاهی به عقب برمی‌گشتند که واکنش مرا ببینند. من که ظاهرًا "می‌بایست برافروخته می‌شدم، به سختی می‌کوشیدم که جلو خنده‌ام را بگیرم و قیافه‌ای بی تفاوت داشته باشم. کمی زودتر از مقصدم پیاده شدم. در رشت، کمتر کسی موافق رژیم بود؛ **حاکمیت** چه‌ها، بیشتر از روستاها و شهرهای مذهبی، به آنجا گسیل شده بودند. اما رشت جای مخفی شدن نبود. شهر کوچکی بود و گم شدن در آن، با آن همه آشنائی که من داشتم، ممکن نبود.

به تهران بازگشتم و بعد به مشهد رفتم. بستگان جواد در آنجا بودند. چند سالی بود که ندیده بودمشان. نمی‌دانستم چه واکنشی نشان خواهند داد؟ فکر می‌کردم اگر مرا نپذیرند، می‌توانم به حرم امام رضا بروم و در بین جمعیت گم شوم. تصویری که از کودکی از حرم داشتم، محلی همیشه مملو از آدم بود. به محض ورود به مشهد، به یکی از بستگان جواد سر زدم. با اینکه برخی از فرزندان **حزب اللهی** شده بودند، از من با روی خوش استقبال کرد. گفتم که جواد به خارج رفته. وضعیت ایاز آنقدر نگران کننده بود که آنان به وضعیت سیاسی من توجهی نکردند. نمی‌توانستم به مدت طولانی روی آنجا حساب کنم؛ ولی همین که تا پیدا کردن محلی می‌توانستم پیش‌شان باشم، برایم کمک بزرگی بود. همان شب به حرم رفتم. می‌خواستم ببینم که چقدر امکان ماندن در آنجا هست. حرم برخلاف گذشته شلوغ نبود؛ نه عید بود، نه ماه محرم و نه ماه رمضان. در یکی از سالن‌ها نشستم. شب به نیمه نرسیده بود. ایاز در بغلم به خواب رفته بود. متولی میانسالی به سراغم آمد و گفت: «خواهر می‌خواهی صیغه بشوی؟». گفتم نه! تعجب کردم. چون بچه همراه بود. به من گفت بروم در سالن دیگر بنشینم. در سالن دوم بودم که باز پیرمرد دیگری به سراغم آمد. فهمیدم که تصور اشتباه بود. حرم امام رضا آن قدرها هم بی حساب و کتاب نبود! پیش از آن که ایاز دوباره به خواب رود، از حرم خارج شدم تا به خانه برگردم. در خیابان عریض روبروی حرم، پیرزنی از من خواست که او را به آن طرف خیابان ببرم. گفت که به چند نفر گفته؛ اما آنها فکر کرده‌اند گداست و اعتنایی نکرده‌اند. خوشحال بود که بالاخره یک مسلمان پیدا شده! در بین راه از لهجه‌اش فهمیدم که اهل رشت است. از جوانی، پس از دواجش، در مشهد زندگی می‌کرد. شاد شد که یک همشهری پیدا کرده. پرسید که آیا برای زیارت آمده‌ام؟ گفتم در فکر پیدا کردن خانه‌ای هستم؛ همسرم خارج است و من با بستگان زندگی می‌کنم. گفت شاید بتواند کمک کند. صاحبخانه‌اش یک خانه نیمه‌ساز داشت که می‌خواست تا سال آینده آن را برای پسرش تمام کند و عرووش را به خانه بیاورد. نمای بیرون خانه را هنوز نساخته بودند. گفت که اگر برایم مهم نیست، سعی می‌کند آنجا را برایم درست کند. پادرمیانی او مؤثر واقع شد و من توانستم آن خانه را بگیرم. صاحبخانه فقط اصرار داشت که یک مرد سند را امضاء کند! با مادر جواد تماس گرفتم. او پدر جواد را از اهواز به مشهد فرستاد که پای سند را امضاء کند. بعداً متوجه شدم که پسر صاحبخانه، همان که قرار است در آن خانه ازدواج کند، پاسدار امام جمعه شهر است!

مادرم پرداخت اجاره‌ی خانه و هزینه‌ها مرا به عهده گرفت. خانه سه اتاقه بود. من وسیله‌ای به جز گلیم و یک چمدان نداشتم. کمی وسیله‌ی آشپزخانه خریدم. در وسط یک اتاق گلیمی پهن کردم و دور تا دور چند اسباب بازی پلاستیکی برای ایاز چیدم. خانم صاحبخانه، زنی مازندرانی، با سیاست بیگانه بود. دختر کوچکش را برای بازی پیش ایاز می‌فرستاد. آنها در طبقه‌ی پائین خانه زندگی می‌کردند. یادم می‌آید که گاهی در خانه آواز می‌خواندم. یک بار به من گفت: «حالا که شوهرت با تو نیست، بهتر است روسری‌ی روشن بر سر نگذاری؛ همسایه‌ها حرف درمی‌آورند!». یادم نمی‌آید چه جوابی دادم، ولی از آن پس آواز را هم قطع کردم. یک روز که مرا دید گفت: «چرا دیگه نمی‌خونی؟». او و دختر بزرگش دوست داشتند و گوش می‌دادند. گفتم: «نمی‌دانستم صدایم تا پائین می‌آید؛ وگرنه نمی‌خواندم». گفت: «چه اشکالی داره؟ مرد که در خانه نیست! آنها صبح می‌روند، شب می‌آیند». او هم غریب بود و حال مرا می‌فهمید.

او اغلب آخوندی را برای خواندن روضه دعوت می‌کرد. معمولاً نذر صلوات می‌کرد و همیشه تعداد صلوات‌ها را آن قدر زیاد می‌گرفت که نمی‌توانست به تنهایی ادا کند! آن وقت در هفته یکی دو بار من و زن‌های همسایه را خبر می‌کرد که برویم و با او صلوات بفرستیم! زن‌ها چون سواد نداشتند که حساب‌ها را نگهدارند، در اذای هر تسبیح کامل، یک حبه قند در قندان می‌انداختند. خوشبختانه می‌شد زیر لب صلوات فرستاد و من می‌بایست فقط حواسم جمع باشد که هم‌زمان با دیگران یک حبه قند در کاسه بیاندازم. تعجب می‌کردم که چرا هر بار به میزانی صلوات نذر می‌کند که خودش قادر به انجامش نیست. این را با او در میان گذاشتم. غش غش خندید و گفت که عدد یک دفعه از دهنش در می‌رود. بعد هم که دیگر نمی‌شود نذر را ادا نکرد!

زن خیلی مهربانی بود، غیر از جریان روسری، یادم نمی‌آید که دخالت دیگری در کارم کرده باشد. دختر جوان‌شان همیشه پیشم می‌آمد و با من حرف می‌زد. آنها از چپ‌ها و کافر‌ها خیلی می‌ترسیدند و تصور غریبی از آنها داشتند. بعید بود که حتی این فکر به سرشان بزند که من هم می‌توانم یکی از آنها باشم! دختر بزرگ‌شان همیشه در ترس حمله‌ی افغان‌ها و تجاوز سربازان روس بود! از این ترسش خیلی زیاد حرف می‌زد. برای من، این همه ترس از تجاوزی واهی کمی عجیب می‌آمد. ولی آنقدر غرق در مشکلات خودم بودم که حتی به ذهنم نرسید که این حرف‌ها ممکن است ناشی از نیاز جنسی دختری بزرگسال باشد که در محیطی بسته زندگی می‌کند. کمکی به او نکردم، اما برخی از حرف‌هایش را مدت‌ها بعد که در خارج از کشور بودم، دوباره مرور کردم. در خاطراتم از مشهد، روضه‌های بعد از ناهار، آروغ‌های آخوندی که همیشه بیش از ظرفیت معده غذا می‌خورد و قندان‌های صلوات، مثل دانه‌های تسبیحی طویل باقی مانده است. پیشتر، زندگی پراز ارتباطی را گذرانده بودم. در طی روز با چند نفر سرو کار پیدا می‌کردم. از دانشگاه تا تدریس، محله، شور، تشکیلات زنان، حزب و... یکباره تمام ارتباطاتم قطع شده بود. گاهی به خیابان‌های دور و بر حرم می‌رفتم. در گوشه‌ای به انتظار می‌ایستادم که شاید چهره‌ی آشنائی را از دور ببینم. گاهی به شماره‌ای که در حافظه داشتم، زنگ می‌زدم. چیزی نمی‌گفتم. فقط می‌خواستم صدای آشنایی را بشنوم. در مشهد، *صدا و سیمای جمهوری اسلامی* تنها منبع خبریم شده بود. گاهی از تلویزیون خانه‌ی اقوام جواد، برنامه‌های محمدعلی عمویی را می‌دیدم. فقط صدای عمویی را می‌شنیدم؛ صدای زندانیان دیگر به گوشم نمی‌رسید. از دنیای اخبار جدا افتاده بودم. کم‌کم دیگر نمی‌دانستم که افکارم درست است یا نه؟ همه‌ی آنچه را که خوانده یا شنیده بودم، داشتند از من می‌گریختند. تنها تجربیاتم مانده بودند که می‌توانستم به آنها تکیه کنم و روی پایم بایستم. کم‌کم به نقش زندان انفرادی در تخریب افکار فرد پی می‌بردم.

نمی‌توانستم خودم را پیدا کنم. گاهی تا ظهر در رختخواب دراز می‌کشیدم. آن قدر توان زندگی نداشتم که بخواهم از رختخواب بیرون بیایم. اگر برای تهیه خوراکی برای ایاز نبود، از جایم تکان نمی‌خوردم. در بلا تکلیفی سر می‌کردم و سربار خانواده بودم. نمی‌دانستم که تا کی می‌توانم به این وضع ادامه دهم. نیاز به خواندن چیزی داشتم که ایمان به انسان را در من دوباره زنده کند. کوشیدم که یک کتاب‌فروشی پیدا کنم. بالاخره یکی پیدا کردم که کتاب‌های غیراسلامی هم داشت؛ بوف کور و برخی رمان‌های روسی. نوشته‌های هدایت و کافکا را از نوجوانی دوست داشتم؛ ولی با آن افسردگی روحی، جرئت نمی‌کردم به آنها نزدیک شوم. کتاب *فلیکس یعنی خوشبختی*، درباره‌ی زندگی *بزررژینسکی* را خریدم. داستان زندگی انسانی بود که روی آرمان‌هایش ایستاده بود. سال‌ها بعد البته تصور دیگری از *بزررژینسکی* پیدا کردم؛ ولی در آن وضعیت روانی، آن کتاب به من کمک بزرگی کرد. دوست داشتم داستان‌های شیرین بخوانم و حتی علاقمند به دیدن فیلم‌ها و سریال‌های خانوادگی بودم. به یاد بچه‌های آلونک‌ها می‌افتادم که داستان‌های شیرین را به کتاب‌های روشنفکرانه ترجیح می‌دادند و تعجب مرا برمی‌انگیختند.

پنجره‌های روش خانه‌ها را با حسرت نگاه می‌کردم. از ورای آن‌ها، گرمای درون خانه را احساس می‌کردم. فکر می‌کردم حتماً افراد خانواده‌ای پشت پرده‌های کشیده، دور هم نشسته‌اند و سماوری در حال قُل قُل است. پنجره‌های ما پرده‌ای نداشتند. صاحبخانه به پنجره‌ها، کرکره‌های فلزی انداخته بود و فلز گرما نداشت. کرکره‌ها همیشه پائین بود. روز و شب فقط سایه روشنش را عوض می‌کردم. در مشهد که به زندگیم فکر می‌کردم، می‌دیدم که من هرگز کانون گرم خانواده را تجربه نکرده‌ام. در خانه‌ی ما بروندی بود که جز با حضور بستگان گرما نمی‌گرفت. از زمانی که ازدواج کرده بودم، عملاً تنها‌تر شده بودم. پناه بردنم به آلونک‌ها که روزها تا پاسی از شب ادامه داشت، در مواردی، برای فراموش کردن زندگی خودم بود. من که خود را از حل رو در روی مسائل ناتوان می‌دیدم، از آنها فرار می‌کردم. بعد از به دنیا آمدن ایاز، مدتی با خود درگیر بودم. می‌بایستی در آینده پاسخگوی کودکم می‌شدم. پاسخگوی اینکه او را از داشتن کانون خانوادگی محروم کرده‌ام. نمی‌دانستم که دلایلم برای جدایی از پدرش، برای فرزندم پذیرفتنی خواهد بود یا نه؟

مسئله‌ی جدایی را مدتی بعد از تولد ایاز، باز با جواد مطرح کرده بودم. او همچنان مخالف بود و اضافه بر آن، با به اجراء درآمدن قوانین خانواده‌ی جمهوری اسلامی، تهدید می‌کرد که بچه را از من می‌گیرد. در مورد طلاق تحقیق کردم. محضردار معمومی به من گفت در صورتی که بگویم او کافر است، می‌تواند برای گرفتن طلاق کمک کند. این کار را نمی‌توانستم بکنم. جواد گاهی به کوبیدن در و ظرف شکستن، گاهی به تهدید و گاهی به جلب ترحم متوسل می‌شد. دو بار هم نمایشی، رگ دست‌هایش را زد. بعد ها دانستم که رگ را برای خودکشی طور دیگری می‌زنند. یکی دو بار هم وانمود کرد که خود را از پنجره پرت خواهد کرد، به طوری که من تا صبح در فشار روانی بودم. نمی‌دانستم به مادرش چه پاسخی بدهم. او به من محبت می‌کرد. زمانی که ازدواج کردیم هر دو بیست ساله بودیم. ولی من به تدریج خود را از او مسن‌تر می‌دیدم. احساس می‌کردم که او در همان سن پانزده سالگی که با هم آشنا شده بودیم، مانده است. رابطه‌ی جنسی با او برایم عذاب آور بود. احساس می‌کردم که با پسر بچه‌ای رابطه دارم. از خودم بدم می‌آمد. یادم می‌آید یک بار که مقاومت کرده بودم، او نیمه شب، به در خانه‌ی مادرم در طبقه اول ساختمان رفت، او را بیدار کرد و به طبقه ما آورد. مادرم که با رنگ پریده وارد اتاق شد، دست و پایش می‌لرزیدند. پرسید چه شده؟ گفتم: «مادر چیزی نیست! بروید بخوابید». به این ترتیب، بارها و بارها مورد تجاوز قرار گرفتم. تا مدت‌ها، غروب‌ها بی اختیار گریه می‌کردم. در این مواقع، همیشه رُمانی به دست می‌گرفتم تا خانواده متوجه مشکلم نشود. ایاز بیمار بود. می‌ترسیدم که در کشمکش‌های ما از بین برود. در ابتدا، انگیزه‌های سیاسی‌ام مرا به آلونک‌ها کشانده بود؛ ولی به مرور آلونک‌نشینها، آدم‌های محله و فعالیت‌های اجتماعی، به نیاز شخصی‌ام تبدیل شده بودند. آنها مانند امواج دریا، خار و خاشاک زندگی خصوصی‌ام را می‌پوشاندند و به من آرامش می‌دادند.

در مشهد، گذشته را مرور می‌کردم. همه چیزم را از دست داده بودم. در اولین دوره‌ی بازگشایی دانشگاه، هنوز **حزب توده** قانونی بود. هواداران **مجاهدین و چپ** رادیکال در آن زمان یا اعدام شده یا متواری بودند. من برای ثبت نام مراجعه کردم. به پرسش‌هایی که در برگه‌ی ثبت نام بود، جواب‌های کلی دادم. چند نفر، از جمله مرا، به کمیته‌ی خیابان ایرانشهر خواسته بودند. در کمیته‌ی **ایرانشهر**، چشمم را بستند و مرا رو به دیوار نشانددند. یکی از اعضای انجمن اسلامی دانشکده از من بازجویی می‌کرد. صدایش را می‌شناختم. می‌خواست مطمئن شود که **توده‌ای** هستم. شاید دفاعی که "پیشماز" در صحبت‌هایش با **سپاه** از من کرده بود، آنها را به شک انداخته بود. بازجو سؤال و جواب نمی‌کرد؛ بحث می‌کرد. بحث را به شوروی کشاند و فحاشی کرد. منظورش روشن بود. می‌توانستم ساکت بمانم. ولی دفاع کردم.

من با او در حیاط دانشکده بحث کرده بودم. برایم سخت بود که درسم را در دانشگاه، با خفت ادامه دهم. گفت: می‌خواستم مطمئن شوم که *توده‌ای* هستی. حالا شدم. جوابی ندادم.

چند روز بعد، حکم اخراجم از دانشکده را توسط پست دریافت کردم. در حکم اخراجم فعالیت زمان شاه را هم درج کرده بودند. اعتراض کتبی نکردم ولی در پاسخ به اعتراض شفاهیم گفتند اگر اعتراضی به حکم دارم، به *اوین* مراجعه کنم. لیست اخراجی‌ها را به نرده‌های دانشگاه هم زده بودند. بسیاری از اعدام شده‌ها، در این لیست بودند. سر انگشتی حساب کردم؛ با اینکه دختران دانشکده ۱۰٪ پسرها بودند، نزدیک به نیمی از اخراجی‌ها را دخترها تشکیل می‌دادند. اخراج از دانشگاه برایم سخت بود. از نوجوانی، برای ورود به دانشگاه تلاش کرده و همه خواسته‌های دیگرم را سرکوب کرده بودم. در زمان شاه، اعلامیه‌هایی برای افشاء رژیم و لزوم سرنگونی آن پخش کرده بودم. در تظاهرات دانشجویی شرکت داشتم. ولی در این رژیم نمی‌دانستم که به چه جرمی باید فراری باشم؟ فقط می‌دانستم که باید فرار کنم و به دست‌شان نیفتم. هیچ کاری به جز دفاع از انقلابی که بر علیه خودم بود، نکرده بودم و این امر آزارم می‌داد. به *توده‌ای*‌هایی فکر می‌کردم که در زندان و یا پای اعدام بودند. آنها چه برزخی را طی می‌کردند؟ دانشگاه و درس، راکد مانده بود. از راه تدریس هم نمی‌توانستم زندگی‌ام را تأمین کنم. به ویژه که دیگر کارت دانشجویی معتبری هم نداشتم. هیچ چیز دلگرم‌کننده‌ای در زندگیم نمانده بود؛ نه عشقی، نه آینده‌ای. بیماری ایاز هم کابوس بیداریم بود. در گذشته بدون اینکه شاغل باشم، از صبح زود تا شب دیروقت، در خارج از خانه بودم. پسرم را مادرم بزرگ می‌کرد و من عمدتاً به مسائل درمانی‌اش می‌رسیدم. در زندگی‌ی جواد، نقش "کاجی بهتر از هیچی" را بازی می‌کردم. او هم دوستان و سرگرمی‌های خودش را داشت؛ ولی در عین حال با سماجت به من چسبیده بود و از زندگی‌ام کنار نمی‌رفت. دو سه سالی بود که دیگر حتماً با هم دو نفره به مسافرت هم نرفته بودیم. همیشه یکی از دوستان زن او همراهان بود. می‌گفت که آنها مسائلی دارند که *حزب* کمک به آنها را به او سپرده. برایم همیشه عجیب بود که *حزب* چنین کاری کرده. ولی چون می‌خواستم با جواد کمتر در تماس باشم و وجود این دوستان زن کمک می‌کرد، هیچ وقت مخالفتی نکردم. از انگ "حسادت زنانه" هم نفرت داشتم. یکی دو بار مزده خواهرش به من گفت که او را در سینما با زنی دیده. تعجب کردم؛ چون جواد در همان زمانی که در سینما بود، بردن ایاز به جایی را به من واگذار کرده و گفته بود که قرار حزبی دارد. جواد در پاسخم گفته بود که قرار حزبی را در سینما گذاشته‌اند. در آن زمان، به خودم فرصتی نمی‌دادم که به زندگی‌ام فکر کنم. حالا مثل این بود که از دایره چرخانی خارج شده، سرم به جایی خورده و ایستاده‌ام.

کمی پیش از دستگیری رهبری *حزب*، بعد از مدت‌ها کلنجار با خودم، تصمیم گرفتم که در مورد جدایی‌ام از جواد از *حزب* کمک بخواهم. فکر می‌کردم تنها آنها می‌توانند کمک‌مان کنند که مانند دو انسان بالغ از هم جدا شویم. در جلسات حزبی امکان طرح مسائل شخصی نبود. در مراسم چهلم یکی از هواداران حزب در *بهشت زهرا*، این امکان را پیدا کردم. مراسم چهلم مجید، افسر وظیفه‌ای بود که چند روز بعد از ازدواجش، خود را برای خدمت به جبهه معرفی کرده و چند هفته بعد خبر کشته شدنش رسیده بود. در *بهشت زهرا* فرصتی شد تا با زنی از مسئولین بالای *حزب*، خصوصی حرف بزنم. مشکلم را در میان گذاشتم. برخلاف انتظارم، مرا درک می‌کرد و همدردی نشان می‌داد. گفت که از طریق *حزب* به جواد فشار می‌آورند که از زندگیم کنار برود. این قول به من توانی داد. ولی مدت کوتاهی پس از آن، *حزب* به زیر ضرب رفت و من درگیر مسائل تازه‌ای شدم. جواد گفته بود که پای اعدام است. من هرگز به او باور نداشتم؛ ولی دلم می‌خواست که او این بار راست گفته باشد و تصورم از او نادرست باشد. آن زمان می‌خواستم چیزی در زندگی‌ام داشته باشم که به آن چنگ ببندم و خودم را سر پا نگهدارم. گاهی حتماً به خودم می‌گفتم که شاید او آن گونه که من تصور می‌کردم نیست. گاهی با خودم فکر می‌کردم که شاید وجود جواد مرا به *حزب توده* کشاند و تمام مخالفت‌هایم در

دفتر *دانشجویان مبارز* توجیه مسئله بوده است. شاید به خاطر بیماری ایاز و مسائل خصوصی دیگری که با جواد داشتم، می‌خواستم از درگیری سیاسی با او پرهیز کنم تا زندگیم قابل تحمل شود. آن زمان هنوز نتوانسته بودم تمامی تکه‌های زندگیم را کنار هم بچینم و به کلیت آن نگاه کنم.

در مشهد گاهی شب‌ها، صدای تیراندازی در کوچه شنیده می‌شد. نمی‌دانستم که چه می‌گذرد. تنها منبع خبریم، منابع خبری رژیم و مجالس روضه‌ی صاحبخانه بود. در همان روضه‌ها بود که شنیدم امام جمعه مشهد که به علت کهولت دیگر نمی‌توانست به منبر برود، با همسر بیست و اندی ساله‌ی شهیدی ازدواج کرده است. می‌گفتند که او یکی دو زن عقدی دیگر هم در خانه دارد. زن صاحبخانه، "آقا" را که نمی‌توانست خودش را بدون کمک حرکت دهد، به خاطر این ازدواج شماتت می‌کرد.

روزی خانم صاحبخانه مرا به سفره‌ی بزرگی دعوت کرد. همشهری‌ام عذرا خانم اصرار داشت که بروم. می‌گفت هم‌صحبت پیدا خواهی کرد. چند تا از دخترهایی که تازه از زندان آزاد شده بودند هم بنا بود باشند. به مراسم که رفتیم، با چشم به دنبال چهره‌هایی می‌گشتم که می‌توانستند همان‌ها باشند. با ورود دختری، عذرا خانم به من سقلمه زد که یکی از "آنها"ست. دختری بود ۱۶-۱۵ ساله. یکه خوردم. با تصویری که از زندانی‌ی سیاسی داشتم، نمی‌خواند. او دختران دیگری را هم نشانم داد که در سنین بین ۱۷ تا ۱۹ سالگی بودند؛ بسیار جوان. فکر کردم جالب است که یکی از اولین کارهای رژیم، پائین آوردن سن متوسط زندانی سیاسی بوده است. یکی از آن دخترها داشت جوراب ابریشمی تازه‌اش را به آن یکی نشان می‌داد. می‌کوشید خانمانه رفتار کند؛ ولی بسیار جوان‌تر از آن بود که این ژست‌ها به او بیاید. هنوز کودکی را کاملاً پشت سر نگذاشته بود. آن روز، واژه‌ی زندانی سیاسی معنای خود را برایم از دست داد. نتوانستم سر صحبت را با آنان باز کنم. بسیاری از مادران در آن جمع، فرزند زندانی و یا فراری داشتند. از دیدارهای هفتگی فرزندان‌شان در وکیل آباد با هم حرف می‌زدند. در آن مجلس، زنان *حزب‌اللهی* و زنان مسلمان ناراضی و یا مخالف رژیم در هم تنیده بودند.

از وحشتی که در سال ۶۰ حکمفرما بود، کاسته شده بود؛ از وحشت زمانی که هر شب *سیمای جمهوری اسلامی*، چهره‌های رنگ پریده‌ی افراد دستگیر شده را نشان می‌داد و از بینندگان درباره‌شان اطلاعات می‌خواست. از اعلام روزانه‌ی لیست‌های چند ده نفره اعدام شدگان دیگر خبری نبود. ولی دستگیری‌ها همچنان ادامه داشت و گشت‌های *سپاه* برای شکار مخالفین در خیابان‌ها در گردش بودند. مصاحبه‌های تلویزیونی با توابعین گاهگاهی پخش می‌شد. جوانان شکنجه شده، در *صدا و سیما*، همچنان از انگیزه‌های جنسی‌شان در فعالیت سیاسی حرف می‌زدند و دختران، نقش فریب خوردگان را بازی می‌کردند. احساس می‌کردم که برای رژیمی که زنان را در زیر چادر پوشانده، مسئله‌ی جنسیت زن، کلیدی‌ترین مشغله‌ی ذهنی است. این شیوه‌ی نمایش قربانیان نیز بازتاب این مشکل ذهنی رژیم بود.

بعد از چند ماه زندگی در مشهد، کمی آرامش پیدا کردم. در آنجا از گشت‌های *سپاه* خیلی نمی‌ترسیدم. کسی مرا نمی‌شناخت. مسافرهم زیاد بود. فقط ماهی یک بار برای زدن خون به ایاز و گرفتن دارو می‌بایست به تهران می‌آمدم. تهیه‌ی بلیط قطار تهران - مشهد آسان نبود. همیشه از صبح خیلی زود، صف طولی تشکیل می‌شد. گاهی افرادی از شب پیش در صف خوابیده بودند. با ایاز، از صبح زود در صف می‌نشستیم. به تهران که می‌رسیدیم، مادرم او را برای زدن خون به بیمارستان می‌برد. این شیوه‌ی خون زدن، چند ماه ادامه داشت. تا اینکه با بیمارستانی در مشهد تماس گرفتم. آنها پرونده‌ی پزشکی‌اش را خواستند. گفتم که نمی‌توانم بیاورم؛ در منطقه‌ی جنگی مانده. با انجام آزمایشاتی،

برایش پرونده پزشکی جدیدی در مشهد تشکیل دادند. قرار بود که هر ماه برای دریافت خون به آنها مراجعه کنم. با حل شدن این مشکل، کم کم به فکر این اقدام که با تدریس خصوصی، زندگی ام را تأمین کنم.

در بیمارستانی که در آن به ایاز خون می‌زدند، در ابتدا همه چیز عادی بود. بعد از دو بار مراجعه، یکی از پرستاران عضو انجمن اسلامی، کنجکاو شد که چرا من تمام روز با پسر می‌مانم و کسی به دنبالم نمی‌آید. می‌خواست بداند بستگان و شوهرم کجا هستند؟ چرا تنها می‌آیم؟ کوشیدم به سؤالاتش کوتاه ولی قانع کننده جواب دهم. ولی احساس کردم که قانع نشده. در نگاهش شیطننت مودیانه و بدخواهانه‌ی یک خبرچین موج می‌زد. این گونه آدم‌ها، آن زمان در همه جا شبیه به هم بودند. پرستاری که کارش ظاهراً می‌بایست کمک به فرزندم باشد، با جملاتی که بوی تهدید می‌داد، به من گفت که انجمن اسلامی همه را زیر ذره بین دارد. آن روز از درون آسیب دیدم. کسی که زندگی ام به او مربوط نبود، به خود اجازه می‌داد که مرا بازخواست کند و من در چنان موضع ضعفی قرار داشتم که خود را مجبور می‌دیدم به سؤالاتش پاسخ دهم.

کمی بعد، به من گفتند که پسر بعد از نوزاد باید مورد جراحی قرار بگیرد و طحالش را بیرون بیاورند. من حتا یکی از جراحان آن بیمارستان را هم نمی‌شناختم. بیمارستان دولتی و شلوغی بود. امکان بازگشت به تهران و مشورت با پزشکی که ایاز چندین سال زیر نظر او بود، وجود نداشت. تازه در بیمارستان تهران هم انجمن اسلامی وجود داشت. بعد از مدتی عذرا خاتم به من خبر داد که صاحبخانه می‌خواهد خانه‌اش را تا عید برای پسرش آماده کند تا عروس را بعد از عید به خانه بیاورند. با بستگان جواد که در ورودم به مشهد به خانه‌شان رفته بودم، مشورت کردم. پدر خانواده گفت که می‌تواند کمک کند که از سرخس خارج شوم. آشنایی در آن منطقه داشت. روزی با هم به سرخس رفتیم. منطقه‌ای مسطح و مزروعی بود. غروب بود. چراغ‌های زرد قسمت شوروی برای نور عجیبی داشتند. کشاورزی که شب در خانه‌اش ماندیم، گویا یکی از کارهایش، عبور دادن فراریان از مرز بود. تا ما را دید، تجار بش را بی مقدمه با ما در میان گذاشت. آن قدر با تجربه بود که اگر دغدغه‌هایم نبود، بی شک می‌پذیرفتم. ولی هنوز نیرویم برای ترک ایران به حدی نرسیده بود که مرا به آن سوی مرز بکشاند. ایمان، فرزند خواهرم هم که در ایران مانده بود، در آن شرایط در دسترس نبود. نمی‌توانستم دست فرزندم را بگیرم و بدون او بروم. به مشهد بازگشتم. سه ماه به عید سال ۶۳ باقی مانده بود.

از جراحی ایاز در بیمارستان دولتی، توسط پزشکانی که نمی‌شناختمشان، وحشت داشتم. وضع ایاز رفته رفته بدتر می‌شد. از همسر خواهرم نامه‌ای رسیده بود که می‌پرسید منتظر چه مانده‌ام؟ می‌گفت از همان راهی که آنها رفته‌اند، من هم بروم. نامه در دی ماه به دستم رسیده بود. من به زمان نوشتن نامه و غیرقابل عبور بودن گردنه‌ی *حیران* در زمستان توجهی نکردم. جواد در تماس کوتاه تلفنی با خانواده‌اش، خبر داد که معالجه‌ی ایاز در آنجا ممکن است. با شناختی که از بیماری ایاز داشتم، می‌دانستم که معالجه‌ی قطعی برایش وجود ندارد. ولی فکر می‌کردم که آنجا لااقل خون آلوده به او نمی‌زنند و امکان بهبودی نسبی وجود خواهد داشت.

بدون آنکه خانه‌ی مشهد را پس بدهم، به تهران بازگشتم. می‌خواستم که در صورت عدم امکان زندگی در تهران و یا موفق نشدن به فرار، بتوانم دوباره بازگردم. قبل از بازگشت به تهران، برادرم که دانش آموز دبیرستان بود با یکی از بستگان برای دیدنم به مشهد آمدند. قرار شد که خانه را در صورتی که از تهران برنگشتم، پس بدهند. زمان خداحافظی در ایستگاه قطار مشهد، به سختی از او جدا شدم. هر دو گریه می‌کردیم. مسافری که در کوچه کنارم بود، از این همه گریه برای یک مسافرت تعجب می‌کرد! فکر می‌کرد که قرار است برادرم به جبهه برود.

در تهران، دادگاه‌های جمعی افسران و بخش مخفی **حزب توده** را از تلویزیون پخش می‌کردند. برخلاف آنچه که رژیم می‌خواست نشان دهد، نمایش، سراسر زبونی نبود. برخی (**شاهرخ جهانگیری و فرزاد جهاد**) علیرغم شکنجه‌هایی که دیده بودند، نشان می‌دادند که روحیه‌ی خود را حفظ کرده اند (۱۲). **جهانگیری**، مسئول شاخه‌ی نظامی، نسبت به گفته‌های **پرتوی** یکی از مسئولین شبکه‌ی مخفی که با رژیم همکاری می‌کرد و در برابر متهمان ایستاده بود، اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. **جهاد** به پرتوی گفت: «**آقای پرتوی شما یا الان دروغ می‌گویید، یا آن زمان دروغ می‌گفتید!**».

کیانوری تأکید می‌کرد که مسئولیت اصلی با اوست. در دادگاه دو افسر، **کیبیری** و **عطاریان**، **صدا** و **سیمای** جمهوری اسلامی، از پخش صدای آنها خودداری کرد. اما قامت افراشته‌ی محکومین، نقض شرح گوینده بود. تنها جمله‌ای که از یکی از آنان پخش شد، چیزی بود با این مضمون: **من متأسفم که از حزبی دفاع کرده‌ام که اطلاعاتش را در اختیار شما گذاشته است (۱۳).**

در همان روزها، خبر اعدام لادن بیانی را شنیدم. به آخرین باری که چهره‌ی خندان او را دیده بودم فکر می‌کردم. لادن با اوج گیری تظاهرات زمان شاه، از فرانسه به من نامه نوشته و تلفنش را فرستاده بود. من چند بار از تلفنخانه، در میدان توپخانه به او زنگ زده بودم. ولی او تاب نیاورد و پیش از انقلاب به ایران آمد. او آن زمان شاد بود. وحشتی از به قدرت رسیدن **خمینی** نداشت. رهایی «لگد شده‌ها» نزدیک شده بود! شب‌ها، لادن را در خواب می‌دیدم. بعدها، دوستی که اتفاقاً صدای لادن را از پشت تیغه‌ی دیواری در زندان شنیده بود، برایم گفت که لادن در فاصله‌ی رفتن به دستشویی می‌کوشید پاسداری را که او را همراهی می‌کرد، با اهداف **چیپ**‌ها آشنا کند. دوستم می‌گفت که پاسدار که صدایش حکایت می‌کرد نوجوانی روستایی‌ست، نمی‌توانست با او بحث کند. یاد آلونک‌نشین‌ها می‌افتادم.

لطیفه در مهر ماه اعدام شد. لطیفه نعیمی از چهره‌های دوست داشتنی دانشکده بود. از من یکی دو سال پائین‌تر بود. به **راه کارگر** پیوسته بود. نگاه چشمان سبز و لبخند مهربانش را نمی‌توانستم فراموش کنم.

به دنبال کسی بودم که در فرار از مرز کمک کند. دو کودک به همراه داشتم که به تنهایی قادر به حمل‌شان نبودم. بستگان کسانی که از مرز ترکیه فرار کرده بودند، خاطرات غم‌انگیزی تعریف می‌کردند. در خانه‌ی بستگان جواد، گیتی و مسعود را دیدم که نامزد بودند. مسعود سرباز فراری و از هواداران **حزب توده** بود. برادر و خواهرش با همسرانشان در زندان بودند. دستور جلب او هم به جبهه رسیده بود. او که در خط مقدم بود، در فرصتی توانست بگریزد و به تهران بیاید. گیتی نامزد او، تازه دبیرستان را به پایان رسانده بود. با آنها قرار گذاشتم که در بهمن ماه با هم فرار کنیم. از زمانی که تصمیم گرفتم از ایران خارج شوم تا پیدا کردن همراه، دو هفته‌ای به درازا کشید. با "آقا"، پدر همسر خواهرم در تبریز تماس گرفتم. او انسان بسیار شریفی بود؛ از کارگران بی‌ادعای **فرقه‌ی دموکرات آذربایجان** (۱۴) که سالیان بسیاری از زندگیش را در زندان گذرانده بود. می‌دانستم که ایمان را به من می‌دهد. من از مشهد با ایمان تلفنی تماس داشتم. مرا یکی دو بار بیشتر ندیده بود، ولی چون صدایم شبیه صدای مادرش بود، با من حرف می‌زد. با این همه می‌ترسیدم که ایمان به من اعتماد نکند و نیاید. او فقط سه سال داشت. "آقا"، ایمان را با خود به تهران آورد. ایمان چند روزی ماند و با ایاز اخت شد. "آقا" می‌گفت که فرار از گردنه، در این فصل خیلی خطرناک است. برف زیادی باریده و بهتر است صبر کنیم. گفت اگر مردی همراه باشد، بچه را می‌دهد. گفتم بچه را مردی حمل خواهد کرد. او خیلی نگران بود، ولی ایمان را به من سپرد. به ایمان گفتم که با ایاز می‌روم پیش مامانش، آیا با من می‌آید؟ همان طور که با ایاز

بازی می‌کرد گفت: آره. ایاز به او گفته بود: «ما باید از مرز برویم. آنجا اگر باد بادک فروش هم آمد، نباید سر و صدایی کرد و چیزی خواست!». او هم قول داده بود.

پس از آن، می‌بایست کسی را پیدا می‌کردم که ما را به مرز برساند. یک نفر از آشنایان حاضر بود این کار را بکند. بدون شناخت محل، تصمیم به حرکت گرفتیم. هیچ کدام از ما تصویری واقعی از منطقه نداشتیم. گردنه‌ی **حیران** به علت ریزش برف بسته شده بود. چند روزی تا باز شدن گردنه منتظر ماندیم. در سوم اسفند ماه سال ۶۲، از تهران با یک ماشین سواری، راهی گردنه‌ی **حیران** شدیم تا به آن سوی مرز بگریزیم. شبی که به سمت مرز حرکت می‌کردیم، بولدوزرها در جاده مشغول ریختن برف به دره بودند. چون ماشین در آستارا خراب شده بود، ما دیر به مرز رسیدیم. شب بود و دره قابل عبور نبود. راه را به سمت اردبیل ادامه دادیم و شب را در مهمانخانه‌ای گذرانیدیم. ساعت ۳ یا ۴ صبح روز بعد، به طرف مرز حرکت کردیم. می‌خواستیم در گرگ و میش هوا به مرز برسیم که دیده نشویم؛ ولی با سرعت ناچیز ماشین در جاده یخی، تا به نزدیک مرز رسیدیم، هوا کاملاً روشن شده بود و دیده‌بانی بر جاده مسلط بود. تپه‌ها پوشیده از برف، ولی هوا آفتابی بود. به اردبیل بازگشتیم. پس از ناهار، کمی نان و عسل و حلواشکری برای راه تهیه کردیم. می‌خواستیم با خوردن آنها، خودمان را گرم نگهداریم. هم‌همان آنقدر نگران بودیم که بیشتر از اینکه خودمان چیزی بخوریم، به بچه‌ها ناهاری خوراندیم. آنها را با لباسی یکسره از پشم شیشه پوشانده بودیم. خودمان لباسی نسبتاً سبک برای حمل آنان به تن داشتیم. پس از ناهار، از اردبیل به سمت آستارا به راه افتادیم تا هنگام غروب به مرز برسیم. از راننده خواسته بودیم که ما را در جاده، هر جا که گفتیم پیاده کند. قبل از آخرین پیچ، در بلندترین ارتفاع گردنه‌ی **حیران**، راننده گفت که چون جاده بدون حفاظ شاخ و برگ است، اگر در همین نقطه پیاده نشویم، دیگر نمی‌تواند در جای دیگری پیاده‌مان کند. بعد از پیچ، جاده در دیدرس دیده‌بانی بود و او مجبور می‌شد ما را یکسره به تهران بازگرداند. پیاده شدیم. من کوله‌ی مواد غذایی را به پشتم داشتم و دست ایاز را گرفته بودم. مسعود، ایمان را به حالت ایستاده در کوله‌ای قرار داد و کوله را به پشتش بست. گیتی هم پشت سر آنها می‌آمد. با هم به راه افتادیم. دره، عمیق و پوشیده از مه بود. می‌بایست از یک دیواره پائین کشیده و از دیواره‌ی دیگر بالا می‌رفتیم. حدس می‌زدیم که رود "**آستارا چای**" می‌بایست در عمق این دره باشد. از آن بالا چیزی دیده نمی‌شد. ابتدا شیب دره کم بود، ولی به سرعت افزایش یافت. راه پر از گل و لای بود. کمی که رفتیم، من کنترل را از دست دادم و با ایاز به سمت دره غلتیدم. کوله پشتیم پرت شد و به اعماق دره افتاد. ولی توانستم با آویختن به ریشه‌ی درختی که نیمی از آن از خاک بیرون آمده بود، هر دویمان را نگهدارم. ایاز که سنگینی من هم رویش افتاده بود، از ترس ساکت مانده بود. ما توانستیم خودمان را تا رسیدن مسعود در همان حالت نگهداریم. با کمک او، خودم و ایاز را بالا کشیدیم. این بار مسیری را که شیب کمتر داشت، در پیش گرفتیم و دوباره سرازیر شدیم. بعد از مدتی، مه دور و بر زیاد تر شد. متوجه شدیم که گیتی دنبالمان نیست. او را صدا کردیم؛ جوابی نیامد. مسعود، ایمان و کوله را به من سپرد و به دنبال گیتی رفت. من با بچه‌ها به آرامی به دنبالش می‌رفتم تا از دیدرسم دور نشود و در مه گم نشویم. بعد از مدتی، صدای گیتی را از پشت صخره‌ای شنیدیم. بی اختیار داد می‌زد که کاری به او نداشته باشیم؛ برویم و خودمان را نجات بدهیم. گیتی در میان مه، تخته سنگی را در جهت اشتباهی پائین رفته بود و بالای پرتگاهی ایستاده بود. نه راه رفت و نه جرئت بالا کشیدن و برگشتن داشت. مه به آرامی از دره کنار می‌رفت و عمق پرتگاه را نمایان می‌ساخت. مسعود رفت که او را بالا بکشد. من بچه‌ها را محکم گرفته بودم که حرکت نکنند. می‌ترسیدم هر حرکت کوچک ما، حواس‌شان را پرت کند و موجب پرت شدن‌شان شود. مسعود پاهایش را به جایی محکم تکیه داده بود و می‌کوشید گیتی را زره زره به طرف خودش، به بالای سنگ بکشانند. مدتی گذشت تا گیتی توانست به بالای سنگ برسد. هوا کم کم داشت تاریک می‌شد. از این پس، خیلی نزدیک به هم حرکت

می‌کردیم که همدیگر را گم نکنیم. تا تاریکی شب، سرازیری را با سرعت می‌دویدیم. با وجود سرما، خیس عرق شده بودم. چراغ قوه مان در کوله پرت شده بود. تنها فندکی داشتیم که در جیب مسعود بود. تا جایی که تاریکی مطلق برقرار شد، راه رفتیم. آن شب حتما ماه هم در آسمان نبود. از صدای بلند آبشارها حدس می‌زدیم که منطقه سنگلاخی است. دیگر نمی‌توانستیم بیشتر جلو برویم. ایمان به شدت گریه می‌کرد. هم گرسنه بود و هم می‌ترسید. در هنگام خروج از ماشین به او گفته بودم: **پپر! مامان اون پائینه!** او با عجله توی کوله‌ی پشت مسعود پریده بود. بسته‌ی خوراکی‌های مان همراه کوله پرت شده بود. یک بسته‌ی پنجاه گرمی حلواشکری در جیبم پیدا کردم. آن را بین بچه‌ها تقسیم کردم. در بیشه تُنکی، بالای تخته سنگ‌ها بودیم. مسعود و گیتی، از گوشه و کنار، شاخه‌های نازک و خشک جمع می‌کردند تا جای خوابی برای بچه‌ها درست کنیم. ایاز چیزی نمی‌گفت؛ ولی از ترس تب کرده بود. ایمان تا وقتی به خواب رفت، همچنان گریه می‌کرد. ولی ما در محلی بودیم که صدای آبشارها حتما صدای نعره را می‌پوشاند. با اینکه از ظهر چیزی نخورده بودم، نه گرسنه بودم و نه تشنه. بچه‌ها که به خواب رفتند، کم‌کم سردمان شد. من یک بلوز و نیم‌تنه‌ی پشمی زیر بارانی‌ام پوشیده بودم. ولی سرما نفوذ می‌کرد. به نوبت، یکی بچه‌ها را ننگه‌می‌داشت که نعلتند و دو تای دیگر در جا می‌پریدند تا یخ نزنند. پاکتی سیگار داشتیم که با صرفه‌جویی، یک به یک می‌زدیم تا هوای گرم به ریه‌مان برسانیم. شب آن قدر سیاه بود که یکدیگر را به سختی می‌دیدیم. بعد از ساعتی، گشت شبانه‌ی **سپاه** به راه افتاد. چراغ قوه‌ها تا بیست متری جاده پائین می‌آمدند. ولی ما در عمقی بودیم که در دیدرس نبود. آنقدر دور که دیگر خطر **سپاه** را احساس نمی‌کردیم. ولی کم‌کم وحشت‌های دیگری گریبان‌گیرمان شد. ناگهان از بالای سرمان، ریزش تک‌تک و سپس تند سنگریزه‌ها را احساس کردیم. چیزهایی به سرعت به ما نزدیک می‌شدند. مسعود می‌گفت که این منطقه خرس دارد. من شبخ هیولایی را می‌دیدم که به سرعت نزدیک می‌شود. به خطر حمله حیوان وحشی دیگر فکر نکرده بودیم! من تازه به مسئولیتی پی می‌بردم که با به همراه آوردن ایمان در آن راه پر خطر، به گردنم افتاده بود. نمی‌دانستم چگونه می‌توانم با خطرها مقابله کنم. ما هیچ چیز برای دفاع از خود نداشتیم. مسعود گفت در برابر خرس، بهتر است که آدم خودش را به مردن بزند. ما در وحشت بودیم که صدای آدمی به گوشمان خورد. یکی گفت پاسدارها. ولی من احساس کردم که از خودمان هستند. صدای زنی در بین‌شان به گوش می‌رسید. ولی همه چیز آن چنان غرق در تاریکی بود که آنها به ما رسیدند و به سرعت از کنار ما سرازیر شدند، بدون آنکه حتما وجود ما را در آنجا احساس کنند. دامن بارانی یکی از آنها به صورتم خورد. ریزش سنگ‌ها و رد شدن آنها آنقدر سریع بود که ما تا به خود بیاییم و کمک بخواهیم، آنها چند ده متری دور شده بودند. با تمام نیروی مان فریاد می‌زدیم: **بچه‌ها ما از خودتان هستیم!** ولی صدای آبشارها، صدای ما را می‌بلعید. ما باز تنها مانده بودیم و حالا وحشت حمله‌ی حیوان‌های وحشی در آن بیشه هم به جان‌مان دویده بود. من به خود می‌گفتم که اگر خطری پیش بیاید، خودم را به سپاه معرفی می‌کنم و جان بچه‌ها را نجات می‌دهم. در آن لحظات، به عمد، به ناممکن بودن این کار فکر نمی‌کردم. در آن عمقی که بودیم، بازگشت به ایران برای ما درست به دشواری رفتن به شوروی بود. ولی این فکر در آن لحظات تنها فکری بود که می‌توانست مرا آرام کند و از کابوس در بیداری و سنگینی بار مسئولیتی که داشتم، بکاهد.

ما همچنان در مقابله با سرما، به تناوب می‌پریدیم. با مشتش و مال یکدیگر و فرو دادن دود سیگار به داخل ریه، می‌کوشیدیم که یخ نزنیم. بچه‌ها در خواب هذیان می‌گفتند و یا ناله می‌کردند. آنها را در لباس پشم شیشه پوشانده بودم، ولی گاه به گاه گرمی نفس آنها را جستجو می‌کردم تا مطمئن شوم یخ نزده‌اند. چند ساعتی بعد، حرکت چراغ قوه‌ها را در آن سوی دره دیدیم. آنهایی که از کنارمان گذشته بودند، می‌بایست به مقصد رسیده باشند. چراغ ماشین‌ها در دور دست نشان می‌داد که جاده‌ی شوروی در ارتفاع زیادی از ما قرار دارد. من دیگر به این مسئله فکر نمی‌کردم. در

تلاش بودم که یخ نزنیم. به یاد فرهاد مژده‌ی افتادم. او پسر خاله‌ی لادن بود. از اعضای کنفدراسیون دانشجویی که زمان شاه به ایران آمده بود. او در زمستانی برفی، به ارتفاعات شمال تهران می‌رود و دچار یخ‌زدگی می‌شود. لادن به کمک کوه نوردان دیگری که دیده بود، او را به درمانگاه می‌رسانند. اما فرهاد در همانجا جان می‌سپارد. لادن را در درمانگاه دستگیر می‌کنند.

برای گیتی و مسعود، از تجربه‌ی دوستانم در کوه می‌گفتم. آنها بهتر می‌پریدند. من نمی‌توانستم به خوبی آنها بپریم؛ زود خسته می‌شدم و می‌نشستم. کم کم احساس کردم که هوا خوب شده است. دستم را که می‌خواستم به صورتم نزدیک کنم، احساس کردم در جای دوری از من است. یک لحظه نفهمیدم که چه شد. آنها با مشت به جانم افتاده بودند. من تا دقایقی هیچ چیز احساس نمی‌کردم. هر دو به من مشت می‌زدند، اما من دردی احساس نمی‌کردم. نمی‌دانم چقدر گذشت، ولی آن دو آنقدر مرا کوبیدند و مشت زدند که بعد از مدتی توانستم بایستم و بپریم. یادم نیست چه احساسی داشتم، ولی پاهایم بعد از مدتی، درد غیرقابل تحملی داشتند. ما تا سپیده‌ی صبح، بی چشم بر هم زدنی پریدیم. با اولین روشنایی سحر، بچه‌ها را بیدار کردیم که به راه بیفتیم. در روشنی متوجه شدیم که جاده از دره تا ارتفاع زیادی پیچ در پیچ در کوه بالا می‌رود. ما در تاریکی شب گذشته، مسافت زیادی را موازی مرز رفته بودیم. به زبان دیگر، فاصله‌ی ما با مرز از زمان پیاده شدن از ماشین، تغییر زیادی نکرده بود! ما به موازات رودخانه‌ی *آستاراچای*، در خلاف جهت آستارا پیش رفته بودیم. دره، سنگلاخی‌تر و رود باریک‌تر و کم عمق‌تر شده بود. در آن فصل سال، رودخانه در نزدیک آستارا، مملو از برف و گل و لای بود و یک مترو نیم عمق داشت. آنجا که ما بودیم، عمق آن به سختی به یک متر می‌رسید. در روشنی دیدیم که منطقه سنگلاخی و در دیدرس دیده‌بانی ایران است. کوه، با عظمتی سنگین در دور تا دور ما به آسمان کشیده شده بود. هوا روشن و روزی آفتابی بود.

نمی‌توانستیم به راحتی به راهمان ادامه دهیم. می‌بایست راه را می‌شناختیم تا دیگر موازی مرز حرکت نکنیم. ابتدا در پشت تخته سنگی می‌نشستیم. مسعود قسمتی را شناسایی می‌کرد و بعد ما به دنبالش می‌رفتیم. وقت عبور از رود *آستاراچای* رسید. گیتی که به خونریزی عادت ماهانه دچار شده بود، از شدت درد گریه می‌کرد. مسعود و من در حمل بچه‌ها درمانده بودیم. هیچ کمکی به او نمی‌توانستیم بکنیم. کوره راه‌هایی از عمق دره، به مزارع و خانه‌های روستایی راه داشتند. برای بالا کشیدن از شیب کوه، نیرویی نداشتیم. از روز گذشته چیزی نخورده بودم. به بچه‌ها هم، از صبح که بیدارشان کرده بودم، چیزی نداده بودم. نه چیزی داشتم که بدهم و نه آنها چیزی خواسته بودند. نمی‌دانستم کی خواهیم رسید. به مسعود و گیتی پیشنهاد کردم که بروند. گفتم که من و بچه‌ها خودمان را به خانه‌ی یکی از روستائیان می‌رسانیم و به کمک او، به سمت شهر باز می‌گردیم. روشن بود که آنها بدون ما سبک‌تر بودند و امکان رسیدن‌شان به شوری بیشتر بود. دلم نمی‌خواست آنها حرفم را بپذیرند؛ اما به خاطر بار سنگینی که بر دوش این دو نوجوان انداخته بودم، در عذاب بودم. مسعود بدون هیچ تردیدی گفت که با هم آمده‌ایم و با هم ادامه می‌دهیم. آنها بدون من و بچه‌ها نخواهند رفت. این برایم قوت قلبی بود. گیتی در مانده‌تر از آن بود که جوابی بدهد. همه‌ی توانم را برای حرکت متمرکز کردم. گذشتن از رود آسان بود. آب گل آلوده تا کمر می‌رسید. با اینکه تکه‌های بزرگ یخ و برف در آن شناور بودند، سرمایش را در آن التهاب روانی حتا احساس هم نکردم. گیتی در اثر درد و خونریزی، آن قدر ناتوان شده بود که سنگینی دامن پالتویش را که در آب خیس شده بود، نمی‌توانست تحمل کند. پالتو را مادرش به قیمت گرانی خریداری کرده بود و به هنگام بدرقه به او داده بود تا در شرایط سخت، با فروش آن بتواند زندگی کند. آن را از تن کند و در همانجا انداخت تا بتواند راه برود. مادرش را با فریاد صدا می‌زد و به صدای بلند گریه می‌کرد. وقت ماندن و دلداری دادن نبود. من به این واکنش‌ها، بعدها فکر کردم.

بارانی سفید و ضخیمی را در راه دیدیم که بر زمین افتاده بود. احساس می‌کردم که همانی است که شب گذشته به صورتم خورده است. در تیرگی شب، به آبی رنگ روشنش را حس کرده بودم. نشانه‌ی امید بخشی بود. راه می‌توانست درست باشد. کمرکش مقابل‌مان را تا توانستیم، با شیب کم بالا کشیدیم. دیگر به جایی رسیدیم که می‌بایست تخته سنگ‌ها را بالا بکشیم. مسعود ابتدا خود را به روی سنگ می‌کشید. سپس من و گیتی، بچه‌ها را به دستانش که شروع به لرزش کرده بودند، می‌رساندیم و بعد ما خودمان را بالا می‌کشیدیم. دیگر با تهمانده‌های نیرویمان حرکت می‌کردیم. همچنان نه گرسنه و نه تشنه بودم. حتی بچه‌ها هم چیزی برای خوردن نمی‌خواستند. دره دوباره زیر پایمان بود. رشته کوه با دیواره‌های سر به فلک کشیده در برابرمان بود. باور نمی‌کردم که آن ارتفاع را با بچه‌ها تا دره فرود آمده‌ایم. می‌بایست به بالا رفتن ادامه می‌دادیم؛ اما نمی‌دانستیم تا چه ارتفاعی. دیواره‌ی کوه در سمت شوروی، شیب ملایم‌تری داشت. تخته سنگ‌ها را که پشت سر گذاشتیم، ناگهان منطقه‌ای فراخ، با شیب کم پیدا شد که سیم‌های خاردار در بالای آن کشیده بودند. روی دیواره کوه، به حروف روسی چیزی نوشته شده بود که نمی‌توانستیم بخوانیم. آن لحظه حروف غیرفارسی چه احساس امنیتی می‌دادند! شاید در بدنه‌ی کوه دسته‌ای بنفشه دیدم، چون احساس می‌کردم همه جا بنفشه روئیده. آن لحظه یکی از زیباترین لحظات زندگی بود. من یک گاز انبر سنگین در جیب بارانیم گذاشته بودم که در تمام مسیر همراهم بود. فکر می‌کردم سیم‌های زیادی را باید پاره کنیم. به سیم خاردار که رسیدیم، دیدم پاره شده است. گاز انبر را همانجا پرت کردم. جاده، بعد از سیم خاردار، به دور کوه می‌پیچید. یکی داد زد: **بچه‌ها رسیدیم!** اما دیگر قدرت حرکت نداشتیم. هر سه روی سنگریز کنار جاده دراز کشیدیم. بچه‌ها اما جان گرفته بودند. هر دو، دست در دست، در جاده قدم رو نظامی می‌رفتند. ایمان یک لنگه از چکمه‌اش را در مسیر از دست داده بود. در قدم رو رفتنش متوجه شدم، ولی دیگر قدرت تکان خوردن و دور کردن آنها از جاده را نداشتیم. مدت کوتاهی گذشت تا ماشینی ارتشی در جاده پیدا شد. ما را سوار کردند و به پاسگاه مرزی بردند. چند افسر روس و ترک بودند. بچه‌ها گرسنه بودند. به ایمان گفته بودند که از آنها نان بخواد و ایمان به آرامی به افسر گفته بود: **چورک!** برایمان یک کتری بزرگ چای، شیر داغ و مقداری بیسکویت آوردند. انتظار نداشتیم. گرسنه نبودم. گفتند بخورید! الان لازم است که شیر داغ بخورید. پشت دست‌هایم ورم کرده و پوستش تیره و کثیف و زمخت شده بود. وقتی شیر داغ را خوردم، تازه احساس کردم که چقدر به آن احتیاج داشتم. بچه‌ها هم جان گرفته بودند. از ما بازجویی کوتاهی کردند. چون هیچ کدام از ما نه روسی و نه ترکی می‌دانستیم، آنها با ما فارسی حرف می‌زدند. می‌خواستند بدانند از کدام مسیر آمده‌ایم که در دیدرس دیده بانی آنها نبوده. بعد از بازجویی، ما را به بازداشتگاه دیگری فرستادند. در آنجا به ما گفتند که بیست دقیقه به ما وقت می‌دهند که حمام کنیم. سراپا گل آلوده بودیم. در آینه‌ی دستشویی که خودم را دیدم، نشناختم! موهای گل‌آلودم خشک شده و سیخ ایستاده بودند. هر قسمت پوستم که خارج از لباس مانده بود، ورم کرده و زمخت و کثیف بود. حمام پاسگاه، قدیمی و وسائش زنگ زده بود. یک وان بزرگ کهنه و سنگی داشت که دو لوله آب گرم و سرد در بالای آن، با فاصله کمی آویخته بود. نمی‌دانستم چگونه با این وسایل، در آن مدت کوتاه، چهار تایی دوش بگیریم. با گیتی و بچه‌ها به تناوب زیر آب داغ و یخ خودمان را شستیم. وان آنقدر کهنه و بزرگ بود که نمی‌توانستیم از آب پرش کنیم و در آن بنشینیم. حمام با همه غرائبش، خیلی چسبید. دوباره لباس‌های گل آلوده را پوشیدیم. ما را با ماشین به محل دیگری انتقال دادند. اجازه خروج از اتاقمان را نداشتیم. در همان آغاز ورود، به هر کداممان روب دوشامبرهایی دادند که به ما امکان داد لباس‌های کثیف‌مان را در دستشویی بشوریم. همه مان را در یک اتاق پنج تخته جا داده بودند. برای رفتن به دست شویی، می‌بایست نگهبان را صدا می‌زدیم. ایمان نقش مترجم را بازی می‌کرد. او ترکی می‌دانست. ولی گاهی به جواب‌هایشان فقط می‌خندید و نمی‌دانست چگونه به فارسی برایمان ترجمه کند. در راهرو، گاهی به جوانانی برمی‌خوردم. چشمان مات و گنگی داشتند. حرکاتشان کند بود.

چیزی از زندگی در آنها احساس نمی‌شد. به نظر می‌رسید که آنجا یک آسایشگاه روانی است؛ آسایشگاهی که نظامیان در آن نگهداری می‌شوند. غذای آنجا فرنی و یا نان سیاه و سوپ بود. بچه‌ها به سختی غذا می‌خوردند، ولی همگی سیر می‌شدیم. چند روز در آن آسایشگاه ماندیم. گویا بعد از آغاز زمستان، ما اولین دسته‌ای بودیم که پناهنده شده بودیم. بعدها جسد دو زن و یک کودک را که کمی قبل از ما می‌خواستند به شوروی پناهنده شوند، آب به آن سو آورده بود. مردی که پدر کودک، همسر یکی از زن‌ها و برادر دیگری بود، پیش از آنها به شوروی پناهنده شده بود. او بعد از این واقعه، سال‌ها در برزخ اختلالات روانی دست و پا می‌زد.

ما را چند روزی در آن آسایشگاه نگهداشتند و سپس به همراه پناهندگان دیگر، به مهمانخانه‌ای در شهر لنکران فرستادند. در اتاق مهمانخانه، از شیر دستشویی آب نمی‌آمد. به ما گفتند که آب همین الان قطع شده. اما شیر خیلی کهنه و فرسوده بود و نشان می‌داد که قطع آب، پدیده‌ی جدیدی نیست. محمود - یکی از کسانی را که در آن شب گذر از مرز از کنارمان رد شده و بی آنکه بخواهند، سنگریزه به روی‌مان ریخته بودند- را در آنجا دیدم. آنها بعد از گذشتن از کنار ما فقط صدای مسعود را شنیده بودند و به هوای اینکه پاسدار است، سرعت‌شان را بیشتر کرده بودند. زنی که همراهشان بود، از کوه پرت و مجروح شده بود. او را به بیمارستان برده بودند.

روز بعد از رسیدن‌مان به لنکران، ایاز تب کرد. از مسئول مهمانخانه پزشک خواستم. گفتند که آنجا با اینکه ده کوچکی است، ولی پزشک دارد. بعد از مدتی، سه مرد مسن با چمدان‌هایی فرسوده به مهمانخانه آمدند. به یاد چینی بندزن‌های دورگرد زمان کودکی‌ام افتادم. برایشان بیماری ایاز را شرح دادم. حیران نگاه می‌کردند و سر تکان می‌دادند. کیف‌شان را که باز کردند. ابزاری برای آمپول زدن، بادکشی و یا ختنه داشتند. وسایل دندانسازی هم بود. وضعیت مضحکی پیش آمده بود. تب بچه بالا بود و من بی توجه به چیزی که می‌دیدم، وضعیت بچه را شرح می‌دادم و از آنها کمک می‌خواستم. پس از مدتی، به من گفتند که در عمرشان از چنین بیماری‌ای چیزی نشنیده‌اند و نمی‌دانند که چه کاری می‌توانند برای او بکنند. از آنها کمی الکل گرفتم و آنها رفتند. آن شب تب ایاز را با پاشویه و الکل پائین آوردم. دو روز آنجا بودیم. شب آخر، با شام مفصلی پذیرایی شدیم که دور از انتظارمان بود. برایمان لباس هم تهیه کرده بودند که به ما هدیه دادند. شام و لباس‌ها را کارکنان مهمانخانه، به هزینه‌ی خود تهیه کرده بودند. روستائیان کم درآمدی بودند. بیشترشان ترک و چند نفرشان طالبی بودند. من کمی طالبی می‌دانستم و می‌توانستم با آنها حرف بزنم. از کارشان احساس شرم و سپاس داشتم. ما نزدیک به ۱۵ ایرانی بودیم که در آنجا پذیرایی می‌شدیم. بعد از آن، ما را به خوابگاه پناهندگی در شهر **سومگانیت** منتقل کردند. من و ایاز به بیمارستان رفتیم. گیتی و مسعود و ایمان در خوابگاه ماندند. به خوابگاه که بازگشتم، مرا برای بازجویی بردند.

مادرم به هنگام خداحافظی، یک انگشتر تک دانه الماس را که یادگار پدرش بود، به همراه چند سکه طلا به من داده بود. پول نقد فقط ۵۰۰ تومان به همراه داشتم. من آنها را در لباسم دوخته بودم. در **سومگانیت** در اولین فرصت، آنها را در آوردم و در قفسه‌ای گذاشتم. به من گفتند که برای بازجویی، هر چه که دارم را همراه ببرم. من هم آنها را بردم. مردی که بازجویی می‌کرد، نامش **کامل** و ترک بود. **کامل** جزء بیست مستشار روس بود که بعد از انقلاب از ایران اخراج شده بودند. **کامل** فارسی می‌دانست و حرف می‌زد. به من گفت: «این الماس اصل است؛ تو آن را همینطور دم دست می‌گذاری؟». گفتم: «کجا بگذارم؟». گفت: «جایی که کسی نبیند!». گفتم: «ولی اینجا که کشور سوسیالیستی است؟!». گفت: «سوسیالیستی یا هر چیزی! از اینجا که رفتی، آن را جایی می‌گذاری که کسی نبیند!». در بازجویی‌های بعدی هم لازم نیست که آن را نشان کسی بدهی!». تا چند روز بعد که پول کسی گم شد، به حرف **کامل** توجهی نکردم.

من هنوز زنده رسیدن مان به شوروی را باور نداشتم. در من انرژی شادی بخشی آزاد شده بود. در **سومگانیت** صبح زود، آشناها را بیدار می‌کردم که به ورزش صبحگاهی برویم. جمع زیادی شده بودیم که هر صبح می‌دیدیم. من دوباره این امکان را پیدا کرده بودم که با آدم‌ها سر و کار داشته باشم. دیگر مخفی نبودم. اما شب‌ها خواب فرار و تعقیب می‌دیدم. تا سال‌ها بعد هم این خواب، گاه به گاه به سراغم می‌آمد.

در **سومگانیت** بودم که هشت مارس – روز جهانی زن – فرارسید. با تعدادی از زنان ایرانی خوابگاه قرار گذاشتیم که در مورد وضعیت زنان در ایران حرف بزنیم. من مطلبی تهیه کردم. **کامل** به من خبر داد که مسئول زنان یکی از جمهوری‌های شرق شوروی می‌خواهد برایمان سخنرانی کند. مراسم که شروع شد، زنی با کت و دامن سرخ به جلسه‌مان آمد. او گیسویی کلفت و بافته داشت که تا کمرش می‌رسید. گل سرخ زیبا و درشتی به گیسوانش زده بود. **کامل** به من گفته بود که او پزشک است و دو فرزند دارد. من بی اختیار حساب کردم که با در نظر گرفتن وقتی که برای تمیز نگه داشتن این گیسو و انجام کارهای دو فرزند و شغلی که داشت صرف می‌کند، دیگر چقدر وقت مفید برای مطالعه و کار زنان برایش می‌ماند؟! او به زبانی که به ترکی می‌مانست حرف می‌زد و مترجمی حرف‌هایش را برایمان ترجمه می‌کرد. از فعالیت زنان در **کامسامول**ها (سازمان جوانان **حزب کمونیست شوروی**) حرف زد و اینکه بیشتر اعضای **کامسامول**ها دخترانند. اما وقتی این دخترها بزرگتر می‌شدند و به سنینی می‌رسیدند که می‌توانستند عضو حزب شوند، به ویژه پس از ازدواج، این درصد اکثریت دختران، در آمارهایش، به اقلیت تبدیل می‌شد. در درون حزب هم هر چه از عضویت ساده به سمت ارگان‌های رهبری می‌رفت، از نسبت زنان کاسته می‌شد؛ به هیئت سیاسی که رسید، در میان ۴۵ نفر، یک زن هم نبود! در پایان سخنرانی از او خواستم که توضیح دهد علت کم بودن زنان در ارگان‌های رهبری حزب را در چه می‌داند؛ با توجه به اینکه زنان در شوروی بیش از نیمی از جمعیت کشور بودند و در آنجا زن خانهدار وجود نداشت. خانم سخنران گفت: ما زنان همانطور که نمی‌توانیم وزنه‌های سنگین ورزشی را بلند کنیم، در بلند کردن وزنه‌های سنگین اجتماعی هم ناتوانیم! من این جواب را از یک زن، آن هم زنی که مسئول سازمان زنان است، باور نمی‌کردم. به مردی که مترجم بود اعتراض کردم که نظرات خود را در ترجمه دخالت می‌دهد. ولی او اصرار می‌کرد که ترجمه‌ی او، عین حرف‌های سخنران است؛ چرا که خود او این نظر را ندارد! احساس کردم که مسئله‌ی زنان برای سخنران بیشتر یک حرفه است تا مشغله ذهنی. به او گفتم: در اولین کمیته‌ی مرکزی **حزب بلشویک** که به طور مخفی در زمان **ترار** تشکیل شده بود، از ۲۴ عضو، سه تن زن بودند. چرا زنان آن زمان قادر بودند و حالا نیستند؟ پاسخ داد: **دخترجان! ما زن‌ها گل هستیم؛ باید محیط اطرافمان را معطر کنیم؛ این کارها، کار ما نیست!** بعد از جلسه، به **کامل** که چنین سخنرانی برایمان آورده بود، اعتراض کردم. به راستی در **تشکیلات دموکراتیک زنان** در ایران، زنان آگاه‌تری را دیده بودم. **مریم فیروز** همیشه به ما می‌گفت خیلی خوش خیال نباشید؛ مسئله زنان حالا حالاها حل بشو نیست! روزنامه‌های آلمان شرقی را ببینید. در کاریکاتورها، همچنان مرد مشغول روزنامه خواندن و زن در حال شستن یا پختن است! تازه آنها از شوروی جلوترند. **مریم** به طور منظم مطالعه می‌کرد. من بعدها فکر می‌کردم که اگر او این همه شیفته‌ی **کیانوری** نشده بود و از خواست‌های خودش حرکت می‌کرد، می‌توانست نقش بزرگی در جنبش زنان ایران بازی کند. او با ما بسیار صمیمی بود و برخلاف بسیاری از زنان سیاسی، کار زنان برایش نه مصلحت، بلکه یک نیاز بود. به **کامل** گفتم: «برایم عجیب است. ما در ایران، زن‌های با شخصیت‌تری در **تشکیلات** داشتیم». خندید و گفت: «برای من هم که همگی تان را بازجویی کرده‌ام، عجیب است. شما زن‌هایی با جریزه‌تر از مردهایتان دارید!».

در **سومگانیت** ایاز نیاز به خون پیدا کرد. ما را به بیمارستان رساندند. سیستم کار بیمارستان در آنجا، ابتدایی‌تر از بیمارستان‌های شهرستان‌های ایران بود. به جای نگهداری خون در کیسه‌های مخصوص، گلبول‌های سرخ در محفظه‌ای

ته نشین می‌شدند. سپس آنها را با شلنگی از پلاستیک جدا و تزریق می‌کردند. یادم می‌آید که در تهران، برای پر کردن دندان به بیمارستان شوروی رفته بودم. من آن زمان هر روس را یک کمونیست می‌دانستم. دندان‌هایی که در آنجا پُر شده بودند، یک هفته بعد خالی شدند! بعد از آن، چون مخفی شده بودم، دیگر فرصتی برای فکر کردن به دندانم نداشتم. اما فضای بیمارستان شوروی که نشان از سیستمی کهنه داشت، در حافظه‌ام ضبط شده بود.

خونی که به ایاز زدند، همگلوبینش را به اندازه لازم بالا نبرد. پرستار قوی هیگلی آمد و با یک سرنگ دو بار و هر بار ۲۵۰ میلی لیتر از رگ خودش خون گرفت و به رگ ایاز وصل کرد! در تهران هرگز به این وسیله خون به ایاز نزده بودند. در آنجا کیسه‌های کنسرو شده‌ی خون را تزریق می‌کردند. هرچند ایاز معمولاً بعد از دریافت خون، واکنش خفیفی نشان می‌داد و تب می‌کرد، ولی کیسه‌های خون عموماً آزمایش شده بودند. از کار پرستار وحشت کردم؛ ولی در عین حال، از او که خونس را به پسر می‌داد ممنون بودم.

ما چند هفته در **سومگانیت** ماندیم. مدت‌ها بود که مجبور شده بودم با اتکاء به دانش خودم فکر کنم. دیگر رهنمودی از کسی نمی‌گرفتم. آمارهایی که در سخنرانی ۸ مارس شنیده بودم، برایم شوک عجیبی بود. با آمارهایی که در خانه‌ی فرهنگ‌ی شوروی در تهران می‌خواندم و یا در مجله‌ی اخبار شوروی بود، فرق داشت. در آنها، دوربین را در جاهای دیگری متمرکز کرده بودند. به **تشکیلات دموکراتیک زنان** فکر می‌کردم. **تشکیلات**، در بسیج زنان در محلات، تجارب بسیاری داشت و من از آن بسیار آموخته بودم. ولی ما در نهایت، نیروی آن زنان را هدر داده بودیم. **ماتشکیلات زنان** را در جهت اهداف **حزب** پیش می‌بردیم. یادم می‌آید در برابر سؤال زنان کارمندی که می‌گفتند: آخر این روسری مسخره چیست که ما می‌گذاریم؟ **مریم فیروز** جواب می‌داد: «ما که تو هوای سرد، همیشه یک چارقد داشتیم؛ حالا به کم بلندتر شده! زیاد سخت نگیرید!». او شخصاً نمی‌توانست توهین به زن را تحمل کند. ولی در پیروی از **حزب**، این مسئله را پذیرفته بود.

به خودم فکر می‌کردم. در جلسه‌ای در **تشکیلات زنان**، قرار بود یکی از زنان در ناحیه‌ای سخنرانی کند. او نمی‌پذیرفت. علتش را پرسیدیم. گفت: «در آن ناحیه، خانمی در جلسه شرکت می‌کند که همسایه من است. می‌داند که شوهرم کتکم می‌زند! من در حضور او نمی‌توانم حرف بزنم». ما بی آنکه از کتک خوردن او متعجب شویم، به او گفته بودیم: «پس برو به یک ناحیه‌ی دیگر!». با خودم فکر می‌کردم که من به چه منظور به **تشکیلات زنان** رفته بودم؟ به روند زندگی خصوصیم فکر می‌کردم که در آن بیش از یک زن عادی و بی ادعا، تمکین کرده بودم. گاهی احساس غریبی داشتم. جمله‌ای از **شاملو** را که به یادم می‌آمد و بیان حالم می‌دیدم، به دیوار زده بودم: **عقوبت دشوار را چندان تاب آوردم که حقیقت‌مان باری از خاطر برفت**.

مدت‌ها بود که دوباره به اشعار شاملو روی آورده بودم. کمی بعد از انقلاب، ارتباطم را با محفل ادبی **کسرایی** قطع کردم؛ با آنکه از مهری خانم، همسر کسرایی خوشم می‌آمد. او زن توانایی بود. یکبار در یکی از جلسات شعرخوانی، مرد نویسنده‌ای، به خیال خود خواست از او تمجید کند. گفت که آش‌های دست پخت او را هرگز فراموش نمی‌کند. مهری خانم که سرخ شده بود، با رنجیدگی گفت خیلی متأسف است که از تمام شخصیت او تنها دست پختش می‌تواند در خاطر کسی بماند. او از آن دسته از زن‌ها بود که نام می‌آفرینند، بی آنکه نامی از خود بگذارند. من دیگر به خانه آنها نمی‌رفتم، اما جواد با آنها در ارتباط بود. شاید هم دیگر نمی‌توانستند مانند زمان شاه دور هم جمع شوند. زمانی ما شعر "**آرش**" **کسرایی** را وقتی که به قلعه می‌رسیدیم، می‌خواندیم. من شعر **آشپانه** او را که **ساواک** اجازه انتشارش را نداده بود، در دانشکده مخفیانه پخش کرده بودم. ولی کسرایی در سال ۶۰، شعری برای کشته شدن **رجایی** و **باهنر**

سرود که برای من که **توده‌ای** هم بودم، ناخوشایند بود. شاملو شعر "**دهانت را می‌بویند نازنین**" را در همان زمان سروده بود. احساس می‌کردم که برخی از توده‌ای‌ها می‌کوشند **کسرابی** را در برابر شاملو علم کنند. اما شاعر مردم را کوران حوادث، خود بیرون داده بود.

پس از **سومگانیت**، مرا با ایاز و ایمان به **میسیک**، مرکز بلاروس، فرستادند. مسعود و گیتی را در باکو نگهداشتند. جواد، خواهرم و همسرش در یک ساختمان بزرگ در **میسیک** اقامت داشتند. دیدن چهره‌ی خواهرم به هنگام دیدار ایمان، رقت‌آور بود. او دیوانه‌وار می‌خواست پسرش را در آغوش بگیرد؛ ولی ایمان که آن همه سختی را برای رسیدن به او تحمل کرده بود، به آغوشش نمی‌رفت. ما همه گریه می‌کردیم. دو سه روزی، هر بار چند ساعت به مهمانی نزد مادرش رفتیم تا ایمان پذیرفت که پیش خانواده‌اش بماند.

در **میسیک**، تشکیلات علنی بود. ظرف دو سه ماه، بسیاری از توهمات نسبت به جواد فروریخت. او به من گفته بود که پای اعدام است و وضعیت مرا نمی‌داند. ولی او در ایران می‌دانست که من در تشکیلات فقط یک رده از او پائین‌تر بودم. تازه با کارم در مسجد، معلوم نبود که محکومیتی کمتر از او نصیبم شود. ما در تفاوت هایمان جا افتاده تر شده بودیم. او "همراه" من نبود و من دیگر دلیلی نمی‌دیدم که تاوان یک "باشه" نسنجیده در هیجده سالگی را تا پایان عمر بدهم. در شوروی قوانین مربوط به خانواده، از زن دفاع می‌کردند و در صورت جدایی، کودک را به زن می‌دادند. پیشنهادم برای جدا شدن را یکبار دیگر با او در میان گذاشتم. جواد، برخلاف ایران، دیگر از موضع قدرت حرف نمی‌زد. دست به خودکشی هم نزد. از من خواست که به او یک سال وقت بدهم تا بتواند به تدریج قضیه را برای خودش حل کند. پذیرفتم، به شرطی که دیگر همسر او نباشم و فقط هم‌خانه‌ی هم باشیم. او هم پذیرفت. من بعد از سال‌ها احساس می‌کردم که پرواز می‌کنم.

ایرانیانی که پیش از من به **میسیک** آمده بودند، به کلاس‌های زبان رفته بودند. در آن مدت، ماهیانه مبلغی برای هزینه‌ی زندگی دریافت می‌کردند. برایم سخت بود که از دولت کارگران پول مفت بگیرم. به **صلیب سرخ شوروی** که در آنجا به مسائل پناهندگان رسیدگی می‌کرد، رفتم و پیشنهاد کردم که به جای پول، به من کار بدهند. آنها هم مرا به یک کارخانه‌ی تولید کفش فرستادند. به همراه اولین دسته‌ی ایرانی که همه اعضای حزب و یا **فدائیان اکثریت** بودند، وارد کارخانه شدم. بین‌شان تنها من بودم که زبان روسی نمی‌دانستم. چون می‌بایست هزینه‌ی ایاز را هم تأمین می‌کردم، کاری را انتخاب کردم که درآمد خوبی داشت، ولی برایم سنگین بود. می‌دانستم که جواد قادر به تأمین خرج خودش هم نخواهد بود.

من حتی حروف و اصوات روسی را نمی‌شناختم. نمی‌دانستم با آدم‌ها چگونه حرف بزنم. اگر دوستان ایرانی نبودند، نمی‌توانستم کارهای روزمره‌ام را پیش ببرم. بعد از مدتی، مرا علاوه بر کار، به بیگاری هم می‌فرستادند. **میسیک** شهری با خیابان‌های عریض و ساختمان‌های قدیمی بود. در منطقه‌ای سردسیر قرار داشت که چندین ماه از سال، از اواخر پائیز تا اردیبهشت، زمین از یخ ضخیمی پوشیده می‌شد. از اوائل پائیز، یکی از کارهایم، جارو زدن حیاط کارخانه بود. آنها جارویی از شاخه‌های نازک درخت به من می‌دادند که برگ‌های درختان را جمع کنم. مدت‌ها مرا برای این کار فرستادند. من لباس کافی برای تحمل آن سرما را نداشتم. از آنچه که در دور و برم می‌گذشت، سر در نمی‌آوردم. یک روز مردی یهودی سررسید و جارو را از من گرفت و گفت: «چرا هر بار تو؟»؛ و خودش برگ‌ها را جمع کرد. بعدها که با او بیشتر آشنا شدم، برایم از آرزویش که رفتن به اورشلیم بود، حرف زد.

بیگاری‌های من ادامه داشت. یک بار مرا به پشت بام کارخانه فرستادند تا با دستگاهی، دودکش‌های سقف را تمیز کنم. از کارهایی که می‌بایست انجام دهم، سر در نمی‌آوردم. من برای کار دیگری استخدام شده بودم. مسئله را به دوستم

پروین که در آن کارخانه بود گفت. او با زنی که مسئول قسمت بود، حرف زد. آن زن گفته بود که آنها از یکی از ایرانیان سؤال کرده اند که چرا من زبان نمی‌دانم؟ مگر در کلاس زبان نبوده‌ام؟ او جواب داده بود چرا بوده‌ام، ولی نتوانسته‌ام یاد بگیرم. آنها هم مرا به این نوع کارها که مخصوص عقب مانده‌های ذهنی بود، گمارده بودند. با زن ایرانی‌ای که این حرف را زده بود، صحبت کردم. او گفت فکر نمی‌کرده که آنها چنین برداشتی بکنند. خواسته بوده مخفی‌کاری کند و نگوید که من تازه آمده‌ام! علت مخفی‌کاریش را نفهمیدم؛ ولی در این ماجرا، به طور اتفاقی، چیزی از کارکرد این سیستم را شناختم. بعد از آن دیگر مرا به بیگاری نفرستادند. اما در کاری که می‌کردم، درآمد کمتر از نصف درآمد مردی بود که در گذشته آن کار را انجام می‌داد.

در ساختمان محل زندگی‌مان، ایرانی‌های حزبی به دو دسته **موافقین** و **مخالفین** رهبری **حزب** تقسیم شده بودند. برخی افراد هم مستقل بودند و در مواقعی از این و یا آن دسته حمایت می‌کردند. در هر دو دسته، آدم‌هایی با شخصیت ضعیف و قوی وجود داشتند؛ ولی تعداد آنها متفاوت بود. در میان **موافقین**، شخصیت‌های خبرچین و متملق می‌چربیدند. تشکیلات **حزب توده** از **موافقین** حمایت می‌کرد. آنها برای کارهای بهتر توصیه می‌شدند و در محیط کار، مسئولین می‌دانستند که با آنها هر نوع برخوردی نمی‌توانند بکنند. در آنجا مسئله‌ی ما این نبود که خارجی هستیم. مسئله این بود که **حزب** چقدر از ما حمایت می‌کند. من و پروین که هیچ توصیه‌ای پشت‌مان نبود، به راحتی می‌توانستیم مورد سوء استفاده قرار بگیریم. آنها تمام کفش‌های برگشتی‌ی خط تولید را به نام من و او می‌نوشتند و از پول ما کم می‌کردند. مدت‌ها طول کشید تا توانستیم این را ثابت کنیم. در روزهایی که پروین مدرسه داشت و در آنجا نبود هم برگشتی‌ها را به حسابش نوشته بودند! من این پدیده را به تدریج بهتر شناختم. تا مدت‌ها، زد و بندها در محیط کار را نمی‌دیدم. تا مدت‌ها به شوروی اعتقاد داشتم. با اینکه هرگز نتوانستم با **موافقین** رهبری **حزب** هم‌کاسه شوم، ولی **حزب** را اساساً به زیر سؤال نمی‌بردم. من به همان دلایلی که در تهران به **حزب** نزدیک شده بودم، در آنجا نیز به همان دلایل در آن مانده بودم. بعد از مدتی از طرف **حزب** خبر دادند که کسانی که می‌خواهند درس بخوانند، برای ثبت نام به دبیرستان بروند. صفی از محصلین تا مهندسین برای ثبت نام در کلاس دهم دبیرستان تشکیل شد. احساس می‌کردم که دارند آدم‌ها را در گونی می‌ریزند و کیلویی روانه مدرسه می‌کنند. تصمیم گرفتم که با این شرایط درس نخوانم. بعداً از بین آنهایی که به مدرسه رفته بودند، لیستی از کسانی تهیه شد که می‌توانستند در **میسک** به دانشگاه بروند. لیست کوتاهی هم در ساختمان اعلام شد که در آن نوشته شده بود تعدادی را برای تحصیل به دانشگاه **پاتریس لومومبا** در مسکومی فرستند. در انتخاب افراد، نه علاقمندی آنها در نظر گرفته می‌شد و نه توانایی‌شان. انتخاب‌شده‌ها فقط "نور چشمی‌ها" بودند. من دیگر به فکر پایان دادن درسم نبودم.

در **میسک**، بیماری ایاز را درست نمی‌شناختند. به او کمتر خون می‌زدند که آهن بدنش زیاد بالا نرود. داروی دفع آهن که در تهران داشتیم، در آنجا نبود. هر بار که ایاز را از بیمارستان مرخص می‌کردند، هموگلوبینش به میزانی بود که بیش از دو هفته تاب نمی‌آورد. تب می‌کرد و دوباره مجبور بودم او را به بیمارستان ببرم. در آنجا، او را یکی دو ماه با حداقل هموگلوبین نگه می‌داشتند و بعد خون می‌زدند. این سیکل پی در پی تکرار می‌شد. او که در تهران، با دریافت "دسفال" (دوای دفع آهن) حالش بهتر شده بود، روز بروز وضع اسفبارتری پیدا می‌کرد. شکمش بسیار بزرگ شده بود و تنها با قدم‌های آرام قادر به راه رفتن بود. می‌بایست او را که دیگر ۶ ساله شده بود، بغل می‌کردم. به من گفتند که

طحال او بزرگ شده است. در **میسکو**، امکان جراحی وجود نداشت و برای رفتن به **میسکو** هنوز ویزا نداشتیم. مشکل زبان هم افزون بر آن بود. برای هر کار اداری، می‌بایست دوستی را به عنوان مترجم می‌بردم. من در کارخانه، دو شیفت کار می‌کردم. ایاز در هر سه ماه، دو ماهش در بیمارستان بود. ملاقات در بیمارستان بین ساعت ۶ تا ۸ شب بود و من حوالی ۳ عصر مرخص می‌شدم. چون خانه‌مان در خارج از شهر بود، دیگر بر نمی‌گشتم. دو ساعت پشت در بیمارستان منتظر می‌نشستم تا وقت ملاقات برسد. هنگامی که در شیفت عصر کار می‌کردم، وضع بدتر بود. صبح‌ها به من ملاقات نمی‌دادند و ایاز یک هفته بدون ملاقات می‌ماند. قوانین بیمارستان خشک بود. آنها برای مادرانی در وضعیت من، هیچ انعطافی نشان نمی‌دادند. بعد از مدتی دوندگی، به من اجازه دادند که در مواقعی که شیفت عصر کار می‌کنم، یک ساعت استراحت بین ۶ تا ۸ شب را به بیمارستان بروم. غذای بیمارستان، ارزش غذایی نسبتاً خوبی داشت. لازم نبود که من چیز زیادی ببرم. در **میسکو** به علت آب و هوای به شدت سرد، میوه و سبزی محدود بود. شکلات و چیزهای نظیر آن، در فروشگاه‌ها به ندرت یافت می‌شدند. از کنسروهای ناسالم که به وفور در غرب پیدا می‌شود هم خبری نبود. میوه‌های دولتی ارزان بود، ولی به میزان محدود و پس از انتظار در صف‌های بلند، قابل تهیه بودند. میوه‌های دهقانان که در کالخورها فروخته می‌شد، کمی متنوع‌تر، ولی گران بودند. من وقت ایستادن در صف را نداشتیم. روزی یک دانه میوه از کالخور برای ایاز می‌گرفتم. برای گرفتن آن، می‌بایست نهاری کمتر از یک روبل می‌خوردم. درآمد ماهیانه‌ام تا مدت‌ها ۶۰ روبل بود. برای کرایه‌ی اتاقم، ماهیانه ۱۰ روبل می‌پرداختم. در آن دو سالی که آنجا بودم، هرگز میوه‌ای برای خودم نخریدم. چند باری که سیب خوردم، عادت شد که تا چوب ته آن را هم بجوم! این عادت، تا سال‌ها با من ماند. با این همه، نیاز میوه را هم احساس نمی‌کردم. هوا بسیار سرد بود و چای بیشتر می‌چسبید. کار بدنی‌ام سنگین بود. غذای کارخانه را با اشتها می‌خوردم. گوشت پخته، چربی خوک با نان سیاه و خامه‌ی ترش و یا برنج شله، با ذائقه‌ام سازگار و با کار بدنی سنگین هماهنگ بود. شب‌ها هم چای شیرین و بیسکویت می‌خوردم. من درآمدی ناچیز و زندگی محقری داشتم. ولی دغدغه‌هایم چیزهای دیگری بودند. وضع جسمی ایاز، بدتر می‌شد. بعد از چند ماه، توانستم برای رفتن به **میسکو**، ویزا بگیرم. چون حرکت دادن ایاز خطرناک شده بود، پزشکی را همراهمان کردند و ما را با قطار به **میسکو** فرستادند.

در **میسکو**، جراحی که قرار بود عمل طحال را انجام دهد، از پذیرش ایاز خوداری می‌کرد. می‌گفت که شش ماه دیر آمده‌ام. فرزند یکی از **توده‌ای‌های قدیمی میسکو**، کار ترجمه را انجام می‌داد. مترجم می‌گفت که این جراح تاکنون بیش از دو هزار جراحی بدون خطا داشته و در **میسکو** معروف است. من و او چند روزی با جراح در کلنجار بودیم. در پرونده‌ی ایاز نوشته بودند که طفل از زمان ورود همین وضع را داشته. به جراح گفتم که چنین نبوده؛ اگر نه، چطور می‌توانستم چنین بچه‌ای را، با گذر از کوه و دره، به شوروی برسانم؟! به او گفتم که من چندین ماه به دنبال گرفتن ویزای **میسکو** بوده‌ام. می‌گفت شانس موفقیت در جراحی کمتر از پنج درصد است؛ چرا که طحال تمام سطح شکم را پوشانده و با کمترین نیش تیغ جراحی، ممکن است بترکد. او حاضر نبود دستش را به خون طفل آلوده کند. به او گفتم که کتباً می‌نویسم که من این تصمیم را گرفته‌ام و اگر اتفاقی افتاد، من قاتلم، نه او. بالاخره جراح رضایت داد.

ولی من دیگر نمی‌توانستم به چشم‌های ایاز نگاه کنم. او از آنچه که در دور و بر می‌گذشت، بی‌خبر بود. شنیده بودم روحیه‌ی فرد در جراحی نقش بازی می‌کند. کوشیدم ایاز را از خطری که تهدیدش می‌کرد بی‌خبر نگه‌دارم. هیچ‌گاه گریه نکردم. ایاز کنجکاو، مرا می‌پایید. هر حرکت ناشی از ترس من می‌توانست روحیه‌ی او را ضعیف کند. شب قبل از جراحی، نتوانستم بخوابم. در **میسکو** مرا به آپارتمانی فرستاده بودند که به نظر می‌رسید ساکن قبلی‌اش **توده‌ای** بوده. کتاب‌های زیادی داشت. برخی از یادداشت‌هایش هنوز روی میز بودند. ولی فضای اتاق نشان می‌داد که چند سال است

کسی در آن خانه زندگی نمی‌کند. در کتابخانه، یک جلد دیوان حافظ پیدا کردم که هر شب شعرهایی از آن را در دفتری می‌نوشتم. شب پیش از عمل، دیگر نمی‌توانستم بنویسم. آنقدر حافظ خواندم که دمده‌های صبح، احساس مستی می‌کردم. هرگز با هیچ شرابی به آن مستی نرسیدم.

صبح روز عمل، زمانی که ایاز را لخت کردند و در پتو پیچیدند تا به اتاق عمل ببرند، همهی مادران بخش گریه می‌کردند. ایاز با لبخند به من گفت: «مامان، نترسی‌ها! اینا واسه‌ی آمپول بچه‌هاشونم گریه می‌کنن!» آن لحظه، یکی از سخت‌ترین لحظات زندگی بود. من همهی توانم را به کار بردم تا ماسک لبخندی به لب داشته باشم. وقتی او را بردند و در بسته شد، از فشار درد فروخته، می‌خواستم نعره بزنم. نمی‌دانم چه مدت در باغ بزرگ پشت بیمارستان، خود را به دردم رها کردم. زمانی که بازگشتم و در اتاق جراحی گشوده شد، از چهره‌ی شاد جراح فهمیدم که ایاز زنده مانده است. او را دو روز در قرنطینه نگهداشتند. طحال بسیار بزرگ ایاز، در آزمایشگاه بیمارستان، در شیشه‌ای برای همیشه به یادگار ماند.

من می‌بایست یک هفته‌ای در **مسکو** می‌ماندم. به **میدان سرخ** رفتم. پرستاری مرا به آنجا برد. از دوستان جواد بود. جواد هم که از مینسک آمده بود، همراهان بود. آرامگاه شخصیت‌های بسیاری در آن میدان بود. جسد لنین را که در تابوتی شیشه‌ای نگهداری می‌شد، دیدم. برایم لحظه‌ی بزرگی بود. **جان ری** هم آنجا بود. کتاب **ده روزی که دنیا را لرزاند** هنوز در یادم بود. به دنبال آرامگاه **کروپسکیا** بودم. پرستار حتی نام او را هم نشنیده بود. برایم عجیب بود. هیچ زنی را در آن میدان به خاک نسپرده بودند. یک یادگار کوچک خریدم. به زن فروشنده ۵۰ روبل دادم و بدون آنکه باقی پول را بگیرم، خارج شدم. میدان شلوغ و پر از خریدار بود. بعد از مدتی به یادم آمد که باقی پولم را نگرفته‌ام. برگشتم. فروشنده پول را در گوشه‌ای گذاشته بود. از او تشکر کردم. این پول می‌توانست نصف درآمد ماهیانه‌ی او باشد.

با ایاز به **مینسک** بازگشتیم. او دیگر سرحال بود. کم کم می‌توانست بدود. مدتی بود که دویدن را فراموش کرده بود. مثل کودکان نو پا می‌دوید و شاد بود.

خواهرم و همسرش را که از مخالفین رهبری **حزب** بودند، به باکو فرستاده بودند. آنجا بهتر می‌توانستند آنها را زیر نظر بگیرند. ایمان هم با آنها رفته بود. در **مینسک** مسائل درون **حزب** بالا گرفته بود. ما تماسی با خانواده‌هایمان نداشتیم. قرار بود که نامه‌هایمان را به **حزب** بدهیم و آنها از آلمان، به ایران پست کنند و جواب‌ها هم از آلمان به **مینسک** پست شود. نزدیک به یک سال طول کشید تا این مسئله تصویب شد. نامه‌ها در **حزب** خوانده می‌شدند و رفت و برگشت هر نامه چندین ماه به درازا می‌کشید. در اولین نامه‌ای که از مادرم رسید، عکسی از او به همراه بود. به سختی او را به جا آوردم. مادرم سال‌ها پیر شده بود. نوشته بود که خبر سلامتی‌ام را به "پیشنماز" داده‌اند. او بالای منبر، خارج شدنم از ایران را برای معالجه فرزندم اعلام کرده و همگی دو رکعت نماز حاجت خوانده‌اند. من نمی‌دانستم نماز حاجت واقعاً دو رکعت است و یا "پیشنماز"، مطابق معمول، جانب انصاف را نگهداشته. دلم برای او بیش از پدرم تنگ شده بود. او هرگز ندانست که من چگونه خارج شده‌ام.

ما اخبار ایران را نداشتیم. در ساختمان محل اقامت‌مان، فقط چند رادیو با موج کوتاه بود که می‌توانست خارج از شوروی را بگیرد. رادیوهای ساخت شوروی برای مصرف داخلی، موج کوتاه (زیر ۴۹ متر) نداشتند و فقط شنیدن اخبار خودشان ممکن بود. ما رادیو نداشتیم. تعدادی از جوانان، هر شب اخبار رادیو ایران را گوش کرده و تندنویسی می‌کردند. روز بعد، این اخبار به نسبت ذوق و آگاهی و سرعت عمل نگارنده، در تابلو آگهی‌ها به اطلاع ما می‌رسید. از موج عظیمی که بر ایران می‌گذشت، تنها قطره‌ای کوچک به ما می‌رسید. بمباران‌ها، تصویر واقعی و دردآورشان را

برای ما نداشتند. احساس می‌کردم که **مینسک** مانند مردابی، هویت ما را می‌بلعد. در آنجا، تپش زندگی را احساس نمی‌کردم. آرامشی گورستانی در این شهر برقرار بود.

کم کم، روسی یاد گرفتم و توانستم با کارگران حرف بزنم. این امکان را نداشتیم که با روشنفکران شوروی تماسی داشته باشیم. تجربیات من در آنجا به کارگران و مردم کوچه و خیابان محدود می‌شد. احساس می‌کردم که آنان از آنچه که در دنیا می‌گذرد، بی‌خبر نگهداشته شده‌اند. گویا به سیاره‌ای وارد شده بودم که از مسائل کوره‌ی خاکی به دور بود. من در گذشته، از **صادق هدایت** جمله‌ای خوانده بودم که در آن، آدم‌ها را به روده‌های ختم شده به آلت جنسی تشبیه می‌کرد. در ایران خیلی به این جمله فکر کرده بودم. عجیب بود که در **مینسک**، به یکباره این جمله به ذهن آمده بود و آن را عمیقاً درک می‌کردم.

در آنجا خیلی کم کتاب فارسی برای خواندن داشتیم. برخی از مجلات قدیمی ادبی را چند بار خوانده بودم. کتاب به زبان دری بیشتر پیدا می‌شد. من به خاطر اینکه زبان فارسی را فراموش نکنم، به زبان دری نزدیک نمی‌شدم. از همان ابتدا، با زنانی که در ساختمان بودند، دست به ایجاد جلسات زنانه زدیم. با تجاری که از ایران کسب کرده بودم و سرخوردگی‌هایی که در زندگی داشتیم، این بار می‌خواستیم تشکیلی جدا از **حزب** داشته باشیم. کمیته‌ای تشکیل دادیم. چند زن، از جمله خود من، برای عضویت در این کمیته انتخاب شدیم. ما نمی‌خواستیم تشکیلاتی به راه بیندازیم. بلکه می‌خواستیم با هم نشست‌هایی داشته باشیم و درباره‌ی مسائل زنان صحبت کنیم. می‌خواستیم مسائل را خارج از چهارچوب‌های حزبی طرح و بررسی کنیم. کمیته‌ی زنان، خارج از اختیارات **حزب** تشکیل شده بود؛ اما بسیاری از زنان موافق **حزب** هم در آن شرکت می‌کردند. در مراسم بزرگداشت هشت مارس سال ۶۴، من از طرف گروه زنان، برای خواندن مقاله انتخاب شدم. موسوی، مسئول **حزب** (۱۵) در **مینسک**، به من گفت که **حزب** با مقاله خواندن من مخالف است. می‌خواست که مقاله را زنی از **موافقیین** بخواند. بیشتر زنان ساختمان، در گروه زنان بودند. گفتم اگر **حزب** با خواندن مقاله‌ام موافقت نکند، هیچ‌کدامان در مراسم ۸ مارس فرمایشی شرکت نمی‌کنیم. **حزب**، مقاله خوانی مرا بالاخره پذیرفت. اگر مراسم بهم می‌خورد، آبرویشان پیش روس‌ها می‌رفت!

ما روزنامه‌ی دیواری هم تهیه می‌کردیم و مجله‌ی زنان **حزب کمونیست شوروی** را آبنه بودیم. زنی که به زبان روسی وارد بود، مقالاتی را ترجمه می‌کرد و در اختیارمان قرار می‌داد. برایم جالب بود که در آن مجله هم صفحات زیادی به آشپزی و خانه‌داری اختصاص داده شده بود. اخباری از جهان هم بود. هیچ مقاله‌ی تحلیلی در زمینه‌ی فرودستی زنان، ستم جنسی و راه برون‌رفت از آن وجود نداشت. تنها مقالات تحلیلی، مقالاتی بودند که در زمینه‌ی روانشناسی کودکان نوشته شده بود. گویا زنان هم بر این نظر بودند که مسائل کودکان، مسائل آنان است نه مسئله‌ای عمومی و اجتماعی. به یاد **جهان زنان** در ایران افتادم. ما هم صفحات بسیاری را، به موضوعات بالا اختصاص می‌دادیم. کاری به ریشه‌یابی ستم و تبعیض جنسی که قانونیت پیدا کرده بود، نداشتیم. ستم بر زنان، پیش از اشکال دیگر ستم، شکل گرفته بود؛ ولی **جهان زنان** طوری حرف می‌زد که گویا چنین ستمی وجود ندارد. ما از مشکل خودمان حرکت نمی‌کردیم. ما به خاطر ضرورتی زنانه شکل نگرفته بودیم. دلیل وجودی تشکیلات ما، مسئله‌ی زن نبود. تشکل ما، ابزاری در خدمت اهداف **حزب** بود. در **مینسک** اما خودمان بودیم و در پی هویت‌مان.

من از اواخر سال ۶۰، با **تشکیلات زنان** در تهران، اختلاف نظر پیدا کردم؛ ولی ضربه به تشکیلات، مانع از پیگیری مسائل شد (۱۶). مسئله اول مورد اختلاف، در رابطه با زنی از اعضای **اکثریت** بود. من او را برای مسئولیت کمیته‌ی بخش **تشکیلات زنان** پیشنهاد کرده بودم. به من گفتند که موافقت نمی‌شود؛ چون از کمیته‌ی بخش به بالا، فرد یا باید **توده‌ای** و یا همسر یک **توده‌ای** باشد! من این دلیل را نپذیرفتم. ما یک تشکیلات دموکراتیک بودیم. می‌بایست یا

واژه‌ی **دموکراتیک** را از کنار نام خود برمی‌داشتیم و یا به آن وفادار می‌ماندیم. من عمل کردن به آنچه "نانوشته" بود را در **تشکیلات** درست نمی‌دانستم. عدم دورویی، از نظر من، می‌بایست پایه‌ای‌ترین پرنسیب یک سازمان سیاسی باشد. این اختلاف باعث شد که آن بخش تا به آخر بی‌مسئول بماند. مسئله‌ی دیگر، در رابطه با مسئولیت خودم بود. من مدت‌ها بود که یک ناحیه را در **تشکیلات زنان** اداره می‌کردم. اما خانم کارمندی که پدرش از مسئولین **حزب** بود، به عنوان مسئول ناحیه، در جلسه منطقه شرکت می‌کرد. او ماه‌ها بود که گزارش ناحیه را از من می‌گرفت؛ او تمام دوندگی‌های ناحیه را، به هر بهانه‌ای، به من واگذار می‌کرد. علت این که من کسی را به عنوان مسئول بخش معرفی کرده بودم، این بود که او زن‌های آن ناحیه را هم درست نمی‌شناخت. احساس می‌کردم حوصله ندارد که وقتش را برای این کار بگذارد؛ ولی علت این را که او مسئول شده بود، نمی‌فهمیدم. زمانی که **حزب** زیر ضرب رفت، زنی از کمیته‌ی منطقه، در خانه‌مان، به سراغ من آمد و گفت که خانم مزبور دیگر مایل به همکاری نیست و گفته که اگر به سراغش برویم، ما را به **سپاه** معرفی می‌کند! از من خواست که کار را ادامه دهم تا مسئول دیگری برای ناحیه انتخاب شود. در همان موقع، همسر خواهرم، به همراه **علی گلاویز** (از اعضای کمیته مرکزی **حزب توده**) و **ایران‌دخت ابراهیمی**، از کمیته‌ی ایالتی آذربایجان **حزب توده** در خانه‌ی ما بودند. او به طور اتفاقی، دم در با آنها مواجه شد. داخل آپارتمان که شدیم، از من پرسید که «آیا آنها را می‌شناسم؟». گفتم: «آنکه جوان تراست، همسر خواهرم است؛ اما بقیه را نمی‌شناسم». پرسید که چرا تا به حال نگفته‌ام که این شخص همسر خواهرم است؟! پاسخ دادم که: «فکر نمی‌کردم که این مسئله به **تشکیلات زنان** مربوط باشد!». چیزی نگفت. ولی زمانی که می‌خواست بروم، دم در به من گفت: «مسئولیت ناحیه از این به بعد **با تو!**». این ارتقاء مسئولیت، برایم آنقدر سنگین آمد که به سختی خودم را کنترل کردم. آنجا یک سازمان زنان بود؛ ولی مرا به خاطر نسبت خانوادگی با یک مرد، ارتقاء داده بودند. چون تشکیلات به زیر ضرب رفته بود، چیزی نگفتم. پذیرفتم و بحث در این مورد را، به زمان مناسبی موکول کردم. در ایران، آن زمان مناسب هیچ وقت پیدا نشد. در **میسک** موقعیتش پیش آمد.

بیشتر زنان ایرانی ساکن ساختمان، در جلسات ما شرکت می‌کردند. آنها اکثر **توده‌ای** بودند. چند زن **اکثریتی** و یا بی‌خط هم بینشان بود. هر چند اهداف زنان شرکت کننده متفاوت بود، ولی اکثریت با زنانی بود که به دنبال هویت خود بودند. جلسات زنان در **میسک**، از تجارب دلپذیر بود. کار زنان را تا به آخر ادامه دادم. اما در جلسات **حزب** که هفتگی تشکیل می‌شد، تا زمانی که به شوروی اعتقاد داشتیم، شرکت کردم.

جلسات حزبی گاهی به شکل خیلی مضحکی درمی‌آمدند. گفته‌ها، بی‌کم و کاست نوشته می‌شد. برخی از موافقین رهبری **حزب**، برای ضحیم کردن پرونده معترضین، حتا تک سرفه‌ها و حالات چهره‌ی **مخالفین** را زمانی که **موافقی** صحبت می‌کرد هم در گزارشات خود می‌نوشتند. در آنجا مخالفت با رهبری **حزب**، به معنی سلب امکانات شهروندی هم بود. آیدین، مسئول جلسه‌ی ما، از مشاورین کمیته مرکزی و از **مخالفین** رهبری بود. او پیش از انقلاب، به زندان افتاده بود. منشی جلسه که مردی از **موافقین** دوآتشه بود، همیشه حرف‌ها را طوری پروتکل می‌کرد که گویا می‌خواهد فرد را روانه‌ی زندان کند. آیدین تلاش می‌کرد که کار منشی را خنثی کند تا بچه‌ها بتوانند بدون این که دچار دردسری شوند، حرف‌هایشان را بزنند. من حتا زمانی که با آیدین هم نظر نبودم هم در عمل در کنار او قرار می‌گرفتم. گاهی داوطلبانه گزارش جلسه را می‌نوشتم. می‌خواستم از بحث‌های آن دو جلوگیری کنم. ولی در عین حال، این راه حلی هم بود برای مشکل عدم تمرکز در جمع که همچنان گریبانگیرم بود. گزارش‌نویسی به من کمک می‌کرد که تمرکز را حفظ کنم. امکان مراجعه به یک مشاور روانی را نداشتم. در آنجا، آدم را به سرعت به بیمارستان روانی انتقال می‌دادند. می‌ترسیدم

که به سرنوشت یک زن ایرانی در باکو دچار شوم. او پس از شنیدن خبر اعدام همسرش، به بحران روانی دچار شده بود. او را در تیمارستان کثیفی رها کرده بودند. بعد از مدت‌ها تلاش، توانست خود را از آن وضع برهاند. او را از تهران می‌شناختم. هنوز فریاد او را که در نقش خدمتکار، در تئاتر **ظهور و سقوط رایش سوم** بازی کرده بود، به خاطر داشتم. این تئاتر کمی پیش از انقلاب، در دانشکده صنعتی آریامهر (شریف) اجراء شده بود. او دانشجوی آن دانشکده بود.

پس از مدتی، کارم را عوض کردم. کار جدیدم در کارخانه‌ی برق، پُرکردن مجدد موتورهای کوچک برقی بود. کاری بهتر بود و درآمد بیشتری داشت. چند بار هم به من اضافه‌مزد دادند. تا این که یک بار در پیک نیک تفریحی کارخانه، سرکارگر مرا با فایقی برای تماشای نیلوفرهای آبی مرداب برد. در آنجا از من خواست که شب را در چادر او بخواهم. به او جواب رد دادم. کمی با من بحث کرد، ولی پذیرفت. من هرگز از او رفتار زننده‌ای ندیدم، ولی پس از آن نام همیشه در لیست جریمه‌ها بود.

گاهی نیاز جنسی احساس می‌کردم. رابطه‌ی جنسی، زمانی به من تحمیل شده بود که نیازم نبود. مدت‌ها بود که دوست داشتم عاشق بشوم. در کارخانه، یک بار، همه مردها را با دقت نگاه کردم. می‌خواستم ببینم که می‌توانم عاشق کسی بشوم یا نه؟ برخی زیبا بودند. ولی احساس می‌کردم که مرا نمی‌فهمند. آنها در زن، فقط جنسیتش را می‌دیدند. احساس می‌کردم که به سن سی سالگی می‌رسم، فرزندی دارم، ولی هنوز یک رابطه‌ی عاشقانه را تجربه نکرده‌ام. آنجا زن‌ها، اکثریت جامعه را تشکیل می‌دادند. فوج زنان در خیابان‌ها، این نسبت را نشان می‌داد. زن‌های کارخانه، خود را برای خوش‌آمد مردها آرایش می‌کردند. همه می‌کوشیدند مردپسند باشند. اصطلاحی با این مضمون داشتند که زن باید زیبا باشد، ولی مرد کافی است که بهتر از میمون باشد! کارگرها، واژه‌ی دختر را به گونه‌ای ادا می‌کردند که گویا عروسک اسباب بازی است. برای اولین بار، از زن بودنم احساس حقارت می‌کردم. برایم عجیب بود که چرا آنجا، چنین احساسی به من دست داده؟ چون زن‌ها همه نوع کاری می‌کردند. از کارهای سنگین ساختمانی تا کارهای ظریف. اما اعتماد به نفس اجتماعی نداشتند. مردها جامعه را می‌گرداندند. هشت مارس در آنجا، با شکوه تمام برگزار می‌شد، اما تشکیل محفل فمینیستی ممنوع بود. کتاب **آزادی جنسی** نوشته‌ی **اکساندرا کولنتای** هم در اروپا منتشر شده بود، نه در شوروی. **کولنتای** که از پیش از انقلاب در مرکزیت حزب بلشویک بود، بعد از نوشتن این کتاب، محترمانه کنار گذاشته شد و او را به عنوان سفیر به یکی از کشورهای اسکاندیناوی فرستادند. **حزب کمونیست فقط دختران حرف شنو را تحمل می‌کرد!** سازمان زنان **حزب کمونیست**، زنان را در جهت خواسته‌های مردان تربیت می‌کرد و جهت می‌داد. آنها گل‌هایی بودند که جامعه را زیبا می‌کردند؛ مادرانی بودند که می‌پروراندند، معشوقه‌هایی بودند که عشق می‌ورزیدند و کارگرانی بودند که جان می‌کنند. آنها همه و هیچ بودند!

بحث‌های جلسات حزبی اکثراً تکراری بود و گاهی یک بحث، مدت‌ها ادامه داشت. مدتی بحث بر سر تکثیر کتاب **تاریخ حزب کمونیست شوروی** (۱۷) بود که به میزان خیلی کمی موجود بود و همه نمی‌توانستند از آن استفاده کنند. در اتحاد جاهیر شوروی دستگاه کپی‌ی غیردولتی وجود نداشت. ما حتا این کتاب را هم نمی‌توانستیم خودمان کپی کنیم. دولت، تکثیر هر نوشته‌ای را زیر کنترل داشت. اما دیده‌های من هنوز به آن کمیتی نرسیده بود که تغییری کیفی در دیدگاهم ایجاد کند. من همچنان در اساس، هوادار **حزب** بودم و انتقاداتم، اساس **حزب** را به زیر سؤال نمی‌برد.

برای دیدن خواهرم و خانواده اش به باکو رفتم. من و دسته‌ای که همزمان با من به **میسک** آمده بودند، هنوز گذرنامه‌ی پناهندگی نداشتیم. همه ایرانیانی که پیش از ما به **میسک** آمده بودند، گذرنامه‌ی پناهندگی سیاسی گرفته بودند. به من ویزای موقتی برای رفتن به باکو دادند. در باکو احساس می‌کردم که به جایی در قرن گذشته پا گذاشته‌ام. سوسیالیسم، در آنجا شکل دیگری داشت. از نظم آهنین در **میسک** خبری نبود. در اتوبوس، مسافران پول خرد را که به آن "حرمت" می‌گفتند، در پیشخوان جلو راننده می‌انداختند. کمک راننده در اتوبوس می‌گشت و تکه‌هایی از یک بلیط را بین چند مسافر پخش می‌کرد. من بلیط خریده بودم، ولی به من هم تکه‌ای از آن را داد. در مغازه، زیادی پول را پس نمی‌دادند. یک بار که اعتراض کردم، فروشنده پاکت شیر را پس گرفت و پاکتی شیر فاسد شده را جلویم گذاشت و گفت: «اگر بقیه‌ی پولت را می‌خواهی، این را ببر!».

بیمارستانی در باکو بود به نام **اورووا**. ایاز را برای زدن خون به آنجا بردم. بیمارستان شلوغ بود. در کنار تخت بعضی از بیماران، بستگانشان چراغ خوراکی‌زی گذاشته بودند و غذا می‌پختند! چاهک توالت بیمارستان برای غیربیماران، آنقدر کثیف بود که جرئت نکردم به توالت بروم. ناهار ماکارونی بود و شام هم همان ماکارونی که در آب بیشتری شناور بود. دلیل وجود چراغ‌های خوراکی‌زی را فهمیدم.

تزریق خون به همان سبک **سومگائیت** بود. زن پرستاری با شنیدن صدای ما که به فارسی حرف می‌زدیم، اشکریزان خود را به ما رساند. بغل‌مان کرد و بوسید. او در نوجوانی، با خانواده‌اش به شوروی گریخته بود و سال‌ها بود که در حسرت بازگشت به ایران و دیدن بستگانش بود. من حال آن زن را بعدها که در آلمان بودم، فهمیدم. در باکو کیف دستی‌ام را، در بدو ورود، دزدیدند. در آن عکس و یادگارهای کوچکی از عزیزانم بودند که در ایران، در داخل لباسم دوخته و آورده بودم. مقدار کمی پول برای مخارج اضطراری هم در آن بود. بلیط بازگشتم خوشبختانه در جیب بارانیم مانده بود. به اداره پلیس رفتم. گفتند که در اینجا شصت سال است که کیفی پیدا نشده! خوشحال شدم که در باکو زندگی نمی‌کنم. نه ایاز زنده می‌ماند و نه من با درآمدی که داشتم، می‌توانستم خودم و او را سیر کنم.

از باکو که بازگشتم، مسئولین **حزب** تصمیم گرفته بودند که برخی از اعضاء را برای کمک به افغانستان بفرستند. برخی از دوستان حزبییم تصمیم گرفتند بروند. من هم فکر کردم که در افغانستان می‌توانم همان کارهایی را که در محلات تهران می‌کردم، ادامه دهم. می‌توانستم معلم شوم و زندگی مفیدی داشته باشم. در **میسک**، امکانات پزشکی چندانی برای بیماری ایاز وجود نداشت. فکر کردم که اگر همان را برابم تأمین کنند، می‌توانم با ایاز به افغانستان بروم. تقاضای رفتن به **افغانستان** را با **حزب** در میان گذاشتم؛ ولی درخواست کردم که پیش از رفتن، وضعیت پزشکی آنجا را بدانم. پس از مدتی موسوی، مسئول **حزب** در **میسک**، به من گفت که در افغانستان وضع مناسبی برای پسر من موجود نیست. بهتر است نروم. اما ژنرال عضو مشاور کمیته مرکزی، که در آن زمان از **موافقین** بود، به من گفت که **حزب** مخالف رفتن من است؛ چونکه من ثابت نکرده‌ام که از "خودشان" هستم! گفتم: «یعنی چه؟» گفت: «یعنی این که آدم‌ها جلو تو به **حزب** فحش می‌دهند و تو به **حزب** خبر نمی‌دهی!» گفتم: «هر آدمی مواضع خودش را در جلسات می‌گوید و آنها هم پروتکل می‌شوند. من به تشکیلات در تشکیلات اعتقاد ندارم». گفت: «پس نباید انتظار داشته باشی که **حزب** به تو اعتماد کند و تو را به افغانستان بفرستد». بعد از مدتی، یک گروه را به افغانستان فرستادند.

دوباره کوشیدم در **میسک** برای خودم سرگرمی فکری پیدا کنم. کارم یکنواخت و خرفت کننده بود. ساعت‌ها موتور می‌پیچیدم. دقایق عمرم به کندی می‌گذشتند و من روز از پس روز، هیچ چیز یاد نمی‌گرفتم. کوشیدم دانسته‌های دانشگاهیم را در دفتری بنویسم. هیچ چیز را به خاطر نمی‌آوردم. حافظه‌ام به من خیانت می‌کرد. چند کتاب فارسی‌ای که

در آرشو کتابخانه‌ای پیدا کردم، آنقدر خاک خورده بودند که کنار هایشان پودر شده بود. با این همه، مدتی با آنها سرگرم بودم. یادم می‌آید یک بار، به موزه‌ی کوچکی که کارهای بلشویک‌ها را در آن نگهداری می‌کردند رفتم. درش بسته بود. زنگ زد. پیرمرد سرایدار در را باز کرد. تعجب می‌کرد که کسی برای دیدن آنجا آمده. **میسک** شهری توریستی نبود و خارجی‌های محدودش، در واقع ما چند خانواده ایرانی بودیم. مرا به اتاقی برد که هوای سنگینش خبر از بسته بودن طولانی مدتش می‌داد. پرده‌های مخملش را که کنار زد، مثنی غبار به سرش ریخت. یک پنکه‌ی کوچک آورد و روشن کرد. گرد و غبار پخش شد. کم کم از این که او را به زحمت انداخته بودم، احساس شرمندگی می‌کردم. ولی طرح‌های سیاه قلم، صحنه‌هایی از جنگ و انقلاب و کوچه و خیابان را نشان می‌داد که برایم آشنا بود و دلم می‌خواست بمانم. اتاق و وسائل درونش، فضای داستان‌های روسی را برایم زنده می‌کرد. من آثار چخوف را دوست داشتم و همه‌ی آنچه را که به فارسی ترجمه شده بود، خوانده بودم. احساس می‌کردم که آن فضا را بهتر لمس می‌کنم. آن روز، با مزه مزه کردن لحظه‌ها گذشت. از سرایدار تشکر کردم و بیرون آمدم. در موزه، با کلونی قدیمی پشت سر من بسته شد.

یک سال از زمانی که به شوروی آمده بودم می‌گذشت. با جواد هنوز هم‌خانه بودم. من به قراری که گذاشته بودیم وفادار مانده بودم و انتظار داشتم که او، دوستانه راهش را جدا کند. روزی رفتارش را کمی عجیب دیدم. به او تذکر دادم که همسرش نیستم. قرارمان این ست که او مانند یک هم‌اتاقی در اینجا زندگی کند. گفت: «ولی هنوز سند ازدواج ما باطل نشده و تو همسر من هستی». با او چند دقیقه‌ای بحث کردم. از اتاق خارج شد. فکر کردم که پذیرفته. داشتم کاری می‌کردم که یکبار او از پشت مرا گرفت. نوک سرد چاقویی را در پشت گردنم احساس کردم. این اولین باری بود که چنین حرکتی را از او می‌دیدم. ایاز در اتاق بود. بی اختیار فریاد کشیدم. چند نفر به پشت در ریختند. داد می‌زدند که در را باز کنیم. جواد داد کشید: «چهار دیواری اختیاری است!»؛ ولی مرا ول کرد و به بالای پنجره پرید. تهدید می‌کرد که در صورت باز کردن در، خود را پرت می‌کند. آپارتمان ما در طبقه‌ی ششم ساختمان بود. از پشت در داد می‌زدند که به حرف او اعتنایی نکنم و در را باز کنم. او در تهران هم، هر بار، به وسیله‌ای باج گرفته بود و من کوتاه آمده بودم. آنجا دیگر مادرم نبود که واهمه‌ای بخاطر او داشته باشم. در را باز کردم. موسوی، مسئول **حزب** و چند نفر دیگر، به درون آمدند. جواد از پنجره به زیر آمد. موسوی از او خواست که وسائش را بردارد و آنجا را ترک کند. آن روز سراب جدایی دوستانه از جواد، برای همیشه به پایان رسید. آن زمان، مسئله‌ی طلاق در **حزب** تابو بود. **حزب**، در صورت اختلاف، معمولاً به رفقا توصیه می‌کرد که با هم کنار بیایند. جدایی ما، اولین جدایی در ساختمان بود. یاد زمانی افتادم که دو تن از هنرمندان محفل ادبی که در تهران از طریق جواد با آنها آشنا شده بودم، می‌خواستند از هم جدا شوند. مهریه‌ی زن کتاب **شعر مرد و هزار بوسه** بود. زن که تقاضای جدایی کرده بود، مهریه را بخشید. ولی درمانده بود که اگر مرد بخواهد مهریه را بدهد، او چه کند؟! ما آن زمان به آنها خندیده بودیم. من فکر نمی‌کردم که روزی زندگی ما با چنان تراژدی مسخره‌ای پایان یابد.

درکارخانه، به طور اتفاقی، با پارتیزان پیری آشنا شدم. همه او را پارتیزان صدا می‌کردند، ولی من هرگز ندیدم که مدال‌هایش را به سینه بزند. او یک بار در وقت ناهار، کنارم نشست و درباره‌ی آمدنم به شوروی پرسید. چند بار دیگر هم کنارم نشست و با هم حرف زدیم. احساس می‌کردم که اهل فکر است و به راحتی چیزی را نمی‌پذیرد. متوجه

شدم که در جاهای دیگر، با من آشنایی نمی‌دهد. یک بار که کنارم نشسته بود، علتش را پرسیدم. گفت که او خبرنگارهای کارخانه را می‌شناسد و هر زمان که مناسب باشد، خودش به کنارم می‌آید. از من خواست که هرگز خودم جلو نیایم. یک بار پرسید: «چرا آمده‌ای؟» گفتم: «حزبی که در آن بوده‌ام، به اتهام جاسوسی برای حزب کمونیست شوروی غیرقانونی شده است». پوزخند زد و گفت: «احزاب برادر که با هم در همه جا رابطه دارند. جمهوری اسلامی هم با احزاب برادر مسلمان در ارتباط است. عجیب است که این را بعد از چند سال کشف کرده‌اند!».

او در جوانی عضو حزب کمونیست و در جنگ جهانی، از پارتیزان‌هایی بود که مدال‌های بسیاری گرفته بودند. می‌گفت که دیگر عضو حزب نیست. پرسیدم: «چرا؟» گفت: «چونکه حزب به آرمان‌هایش پشت کرده». می‌گفت که اگر باز به شوروی حمله شود، او از آن دفاع خواهد کرد؛ ولی دیگر وارد چنین حزبی نخواهد شد. گفتم: چرا؟ گفت: «چون حزب، مهره می‌خواهد، نه آدمی که فکر کند». دهانش را گشود و نشانم داد. چند دندان بیشتر نداشت. گفت: «بیش از چند سال است که در نوبت رفتن نزد دندان‌پزشکم؛ ولی چون از حزب بیرون آمده‌ام، نوبتم نمی‌رسد!» یک بار ناهارخوری و کارگران را نشانم داد و گفت: «نگاهشان کن! آیا به غیر از شکم و زن، به فکر چیز دیگری هم هستند؟ یا الکل می‌خورند و یا ورق بازی می‌کنند. آنها هم همین را می‌خواهند. فقط چیزهایی که مانع رشد فکر می‌شود، آزاد است. حزبی که برای رشد اندیشه شکل گرفته، از وقتی به قدرت رسیده، در برابر اندیشه فرار گرفته است». می‌گفت با اینکه هنوز کمونیست است، اما عضو این حزب کمونیست نمی‌شود. ما بارها با هم صحبت کردیم. او را خودی احساس می‌کردم. به حرف‌هایش که فکر می‌کردم، احساس می‌کردم روی جعبه‌هایی تو خالی ایستاده‌ام که یکی یکی زیر پام را خالی می‌کنند. همه چیزم را داشتم از دست می‌دادم و در خلاء رها می‌شدم. احساس بی‌وزنی داشتم. حتی نظرات لنین هم دیگر برایم جاذبه‌ای نداشتند. عکس او در تمام اتاق‌ها بود. من از این خلاء وحشت داشتم. می‌خواستم همه چیزم را بدهم و به آن ایمان سابق برسم. کشور شوراهای بزرگترین ایمانی بود که نگهم می‌داشت. پارتیزان سالخورده به من می‌گفت: «دختر برو! تا آلوده نشده‌ای، از اینجا برو!»

همسر خواهرم، تعدادی مجله‌ی ادبی قدیمی (سخن) برایم فرستاده بود. در لابلای آن‌ها، داستان گدالی از ایزاک بابلی بود. بابلی که تا سال ۱۹۳۴ داستان‌ها و نمایشنامه‌های موفقی از او منتشر شده بود، در سال ۱۹۳۷، زمان استالین، به سیبری تبعید و چند سال بعد در بازداشتگاه کشته شد. گدالی، تصویرهایی از زندگی یک پیرمرد خرده فروش یهودی بود که انقلاب، آمل و آرزوهایش را، همراه با اشیاء دکه‌ی کوچکش، در هم می‌روفت. بابلی یهودی بود و در داستان، غمی کهنه موج می‌زد. بابلی از نویسندگانی بود که از نوشتن کتاب‌های فرمایشی سر باز زده بود. در حالی که بسیاری از نویسندگان به چنین کاری دست زده بودند. برایم عجیب بود که شوروی، بعد از گذشت ۶۰ سال، نویسنده‌ای تازه به جهان نداده است. برخی از داستان‌های نویسندگانی را که در تاجیکستان برنده جایزه شده بودند، خواندم. در سطح داستان‌های پاورقی در مجلات ایران بودند.

باله‌های کلاسیک زیبایی روی صحنه بودند. در موزه‌های نقاشی و یا مجسمه‌سازی، آثار کلاسیک زیبایی عرضه شده بودند. ولی احساس می‌کردم که سیستم، روی هنرهای سرمایه‌گذاری می‌کند که در بیان مسائل اجتماعی زبان الکن‌تری دارند. سانسور بیشتر در سینما و تئاتر و کتاب خود را نشان می‌داد. در فیلم‌های سینمایی یا تلویزیونی، دو مضمون عمده وجود داشت. جنگ جهانی دوم و یا ماجراهای کمیک اداری و خانوادگی. هر ماه در کارخانه، پیرمردی می‌آمد و خاطرات خود را از جنگ و سربازان گشتاپو تعریف می‌کرد. کارگران بیشتر اوقات چرت می‌زدند. یک بار به کارگری گفتم: «حیف که روسی خوب نمی‌فهمم». گفت: «فرقی نمی‌کند، ما هم گوش نمی‌کنیم!». به یاد آخوندی افتادم که

در مشهد دیده بودم. به روضه‌های او هم کسی گوش نمی‌داد. سال‌ها بعد در آلمان، فیلمی از یک کارگردان روسی دیدم که بعد از بیست سال از زندان شوروی آزاد شده بود. این فیلم، مسخ شدن انسان را در زیر سلطه حکومت استالینیستی، هنرمندانه به تصویر کشیده بود. یک مادر و کودک که در ابتدای فیلم توسط **کا.گ.ب.** به زور از هم جدا شده بودند، بعد از گذشت سی سال، در دیداری در انتهای فیلم، قادر به نشان دادن واکنش انسانی نبودند. آنها به تمامی نابود شده بودند. من این مسخ شدن آدمی را، بعدها در برخی از توابعین جمهوری اسلامی دیدم.

به دنبال پاسخی به سؤالاتم، به تاریخ شوروی روی آوردم. می‌خواستم از رشد اجتماعی و فرهنگی روسیه در زمان پا گرفتن افکار سوسیال دموکراتیک آگاه شوم. احساس می‌کردم که انقلاب سوسیالیستی در جایی تحقق یافته که کمتر از اروپا، دست‌مایه‌های ذهنی و عینی سوسیالیسم در آن وجود داشته. **رُمان پطراول** را در همان زمان خواندم. تاریخ پرخشونت روسیه را به زیبایی تصویر می‌کرد. شاهزاده خانم‌های تزاری را هم، در شب زفاف، پدر با "شلاق زرین" به داماد تقدیم می‌کرد!

شبی در ساختمانی که در آن زندگی می‌کردیم، جوانی به نام رحیم، خود را از اتاقش در طبقه دهم، به پائین پرت کرد. من رحیم را دورادور می‌شناختم. خودکشی او ناشی از بحرانی بود که گریبانگیر بسیاری از ما بود. او پسری روستایی از شمال ایران بود. این اتفاق کمی پیش از نوروز ۶۴ افتاد. **موافقین** برای اینکه پیش روس‌ها، بر بحران درون **حزب** سرپوش بگذارند، جشن بزرگی برای نوروز به راه انداختند. **مخالفین** و بسیاری دیگر از ما، به اعتراض شرکت نکردیم. جواد در این برنامه فلوت نواخته بود. رحیم در برنامه نوروز سال پیشش، حاجی فیروز شده بود.

نوجوان‌ها هنوز یادشان بود؛ ولی بزرگترها فراموش کرده بودند. کم کم اختلافات درون **حزب** بالا گرفت. نامه‌ای درون حزبی، با عنوان "نامه به رفقا" توسط سه تن از **مخالفین** پخش شد (۱۸). **حزب** به دنبال کسانی بود که در پخش آن نامه کمک کرده بودند. **علی خاوری**، دبیر اول **حزب**، به این منظور به **می‌سک** آمده بود. در باکو، برخی را به ایران بازگردانده بودند. شایع بود که ماشین‌های سیاه **کا.گ.ب.** شبانه کسانی را از خانه‌هایشان می‌ربایند. در مورد برخی می‌گفتند که آنها داوطلبانه بازگشته‌اند.

بعد از مدتی، به من خبر دادند که برای گرفتن گذرنامه‌ام بروم. به **صلیب سرخ شوروی** مراجعه کردم. برایم گذرنامه‌ی غیرسیاسی آماده کرده بودند. به این کار اعتراض کردم و گذرنامه را نگرفتم. گفتند حتی اگر اعتراض هم داری، باید بگیری و امضاء بدهی. گفتم: «من اگر می‌خواستم چنین چیزی را امضا کنم، به اینجا نمی‌آمدم. من به دنبال کار به کشور شما نیامدم!» گفتند: «فقط یک جاسوس آمریکایی می‌تواند با تصمیمات دولت ما این‌گونه برخورد کند.»

برایم عجیب بود که به این سرعت مرا متهم کرده بودند. این حرف، به ویژه از دهان یکی از مسئولین آن اداره، مسئله را عجیب‌تر می‌کرد. وقتی از آنجا بیرون آمدم، می‌بایست به دیدار ایاز در بیمارستان می‌رفتم. پیش از رفتن، خواستم یک شیرینی برایش بخرم. یادم می‌آید پس از خروج از صلیب سرخ و سوار شدن به تراموا، مردی به فاصله‌ای نه چندان دور از من در تراموا نشست. هیکلش در بارانی بلند و کلاه، به جاسوس انگلیسی در فیلم **لورنس عربستان** شبیه بود. از تراموا که پیاده شدم، او هم به دنبال آمد. احساس می‌کردم که اصرار دارد که مرا طوری تعقیب کند که متوجه شوم. این ماجرا به نظرم مسخره می‌آمد. من چه کاری در آنجا می‌توانستم بکنم؟ فقط می‌خواستم شیرینی بخرم. او تا بیمارستان با من آمد. به یاد ندارم که باز هم این کار را تکرار کرده باشند. اما ترس زیر نظر بودن را به جانم انداختند. به خانه که برگشتم، شنیدم که طبق قرارداد که شوروی‌ها به تازگی با جمهوری اسلامی بسته‌اند، دیگر افراد را به عنوان

پناهنده‌ی سیاسی نمی‌پذیرند. به همه آنهایی که همزمان با من و یا دیرتر، به مینسک آمده بودند، پناهندگی غیر سیاسی دادند؛ صرفنظر از هر رده‌ای که در تشکیلات داشتند. داشتن گذرنامه به عنوان پناهنده‌ی غیرسیاسی هم در آنجا به معنی پذیرفتن بی‌حقی اجتماعی بود. حتی برای اینکه بیشتر از سی کیلومتر از شهر محل زندگی‌ات دور شوی، می‌بایست به پلیس مراجعه کنی و اجازه کتبی بگیری.

زندگی در ساختمان از جهتی به زندگی در زندان شبیه بود. ما حتی ناخواسته، از مشغولیات ذهنی و رفتارهای روزانه‌ی یکدیگر باخبر می‌شدیم. جهت‌گیری نظری تنها جنبه‌ی نظری نداشت؛ بلکه مستقیماً منافع ما را به خطر می‌انداخت و یا برعکس زندگی ما را بهتر می‌کرد. ما دو سال، در رابطه‌ای تنگاتنگ، با هم در آن ساختمان زندگی کردیم. با بیشتر دوستانی که داشتیم، در همانجا آشنا شده بودم؛ ولی مثل این بود که سال‌هاست می‌شناسمشان. دریا یکی از دوستانم، دانشجوی اخراجی بود. او به تمامی زن بود. صمیمی و پرعاطفه. مرا عمیقاً می‌فهمید. او با اینکه در خانواده‌ی روشنفکری بزرگ شده و از کودکی به کتاب خواندن عادت داشت، دیگر حتی جرئت نمی‌کرد به کتاب نزدیک شود. وقتش را به هنرهای زیبا می‌گذراند. چهره‌ی دریا، زیبایی سحرانگیز زنان ترک (به قول **نظامی گنجوی** تُرکاناز) را به خاطر می‌آورد. با فرحناز و پروین از ایران آشنا بودم. آن دو خواهر، یکی دانشجو و دیگری دانش‌آموز، از یک خانواده‌ی کارگری بودند؛ بسیار صمیمی، مهربان و زحمتکش. ما در مدت کوتاهی، به دوستان نزدیک بدل شده بودیم. گاهی شب‌ها پیش هم می‌ماندیم و به زمین و زمان، حتی خودمان، می‌خندیدیم. می‌خواستیم زندگی را برای خودمان قابل تحمل کنیم. فرحناز از کودکی، سرپرستی خواهر و برادر کوچکترش را به عهده گرفته بود. به سختی کار می‌کرد؛ آن قدر که من به خاطر نمی‌آورم که او را هیچ وقت بیکار دیده باشم. او در یک کارخانه دوزندگی استخدام شده بود. یادم می‌آید یک بار که می‌خواست اضافه‌کاری کند، کارش رابه خانه آورده بود. کارش آن روز دوختن پرچم **بلاروس** بود. نزدیک به چند صد متر پرچم را دوخت بی‌آنکه توجه کند که آنها را وارونه دوخته است! ما مجبور شدیم که یک شب، روی تپه‌ای از پارچه‌ها بنشینیم و دوخته‌ها را بشکافیم. بعد از آن اکیداً از فرحناز خواسته بودیم که اضافه‌کاری قبول نکند! ترسم از این بود که وارونه دوخته شدن پرچم‌ها را عمدی تلقی کنند!

مدرسه‌ها باز شده بود. ایاز را در کلاس اول ثبت نام کردم. مدرسه در جلوی خانه بود. من کارم را ساعت هفت صبح شروع می‌کردم. ایاز صبحانه‌اش را تنها می‌خورد و به مدرسه می‌رفت. وقتی شیفت بعدازظهر کار می‌کردم، برای ایاز بدتر بود. پایان کارم ساعت دوازده شب بود. ساعت یک بعد از نیمه شب به خانه می‌رسیدم. دوستانم فرحناز و پروین به ایاز کمک می‌کردند. آنها که می‌رفتند، او همه چراغ‌ها و رادیو را روشن می‌گذاشت و می‌خوابید. جواد اکثراً بیمار بود و اوقاتش را در بیمارستان یا استراحتگاه سر می‌کرد. به ندرت، حتی در بیمارستان، به ایاز سر می‌زد. ایاز به تنایب می‌بایست مدتی را در بیمارستان و در خانه بگذراند. به مسئول بخش در بیمارستان، پیشنهاد کردم که برای کودکانی که دراز مدت در آنجا هستند، معلمی در نظر بگیرند. در مسکو دیده بودم که به کودکان نقاشی و یا روسی یاد می‌دهند. در آنجا، کودکان وسیله‌ی سرگرمی نداشتند. ساعات روزشان با ملال و درد می‌گذشت. به من گفتند: «کودکی که هیجده سال بیشتر زنده نیست، سواد به چه دردش می‌خورد؟!»، «ن»، یکی از **مورافقین** که کار ترجمه را در بیمارستان بر عهده داشت، این جمله را با قیافه‌ی حق به جانب تکرار کرد. در آمارها خوانده بودم که میزان مرگ و میر کودکان در شوروی سال‌هاست که بسیار اندک است؛ ولی در آن بیمارستان، کودکان، گاه از بیماری‌های ساده می‌مردند. ایاز می‌ترسید و نمی‌خواست در آنجا بماند. به او گفتم که آنها که مرده‌اند، به این دلیل بوده که واکسن‌هایشان را نزده‌اند.

«تو همه را زده‌ای، دیگر نباید بترسی». یک بار دیدم گریه می‌کند. گفت از پسری که دیشب مرد، درباره‌ی واکسن‌هایش سؤال کرده بود؛ او هم همه را زده بود!

در مشهد به ایاز الفبای فارسی را یاد داده بودم. از باکو هم برایش کتاب فارسی تهیه کردم. کوشیدم او را با خواندن سرگرم کنم. کتاب می‌توانست او را از فکر مرگ دور کند. جواد هیچ وقت مسئولیتی در قبال ایاز نپذیرفته بود. اما در ابتدای جدایی، حنا کوشید که ایاز را پیش خودش نگهدارد. یک روز تعطیل، ایاز را به سینما برد. شب که او را به در خانه آورد، گفت که ایاز می‌خواهد با او بماند. من از ایاز سؤال کردم. گفت: آره! من هم موافقت کردم و وسائلس را به او دادم. آخر همان شب دیدم که دوباره پشت در هستند. ایاز می‌خواست پیش من برگردد. او با جواد دو فیلم سه بعدی در یک روز دیده بود و از صبح شیرینی خامه‌ای خورده بود. احساس می‌کردم که جواد بهتر از من می‌تواند بچه را سرگرم و شاد کند. ولی ایاز با همه کم‌سنی‌اش، او را پناهگاهی برای خود نمی‌دید.

بعد از خودکشی رحیم و برخورد **حزب**، من هم مانند **مخالفین**، دیگر در جلسات حزبی شرکت نکردم. صحبت با آن جمع را بی‌فایده می‌دیدم. آنچه که در آن جامعه می‌گذشت، از آنچه که من پیشتر تصور می‌کردم بسیار دور بود. در آنجا سیستمی می‌دیدم که تا خصوصی‌ترین حریم آدمی دست می‌برد. انسان در برابر آن سیستم بی‌دفاع بود. هیچ مرجع قانونی نمی‌توانست از حقوق فرد در برابر سیستم دفاع کند. شب‌ها گاهی در اتاق آختای جمع می‌شدیم. او از مخالفین رهبری **حزب** بود. در زمان شاه، به خاطر فعالیت در گروه **حکمت‌جو** و **تیزابی** به حبس ابد محکوم شده بود. **حزب** پیش از دستگیری‌ها، او را به دلیل مخالفت، از آذربایجان به کرمانشاه تبعید کرده بود. او هم نوق و هم مطالعات خوبی داشت. من از او بسیار آموخته بودم و به او اعتماد داشتم. شب‌های سختی بود. ما فکر می‌کردیم در چاهی افتاده‌ایم که هرگز کسی صدایمان را از درون آن نخواهد شنید. خبر از وجود ایرانیانی پیدا کرده بودیم که به سیبری تبعید شده بودند. آنها را بعد از گذشت سی و اندی سال به دهی نزدیک باکو فرستاده بودند. بسیاری از آنها از بین رفته بودند. کسانی که مانده بودند، حق مسافرت به باکو را هم نداشتند. به اهل محل گفته بودند که آنها باقیمانده‌ی **گشتاپو** هستند! اما آنها روستائیان ساده‌ای بودند که در زمان شکست حکومت ملی در آذربایجان در سال ۱۳۲۵ به شوروی گریخته بودند. آن زمان آنها را در پادگانی مرزی جای داده بودند. می‌گفتند که جوانان روستایی غروب‌ها در دامنه کوه می‌نشستند و با همه یال و کوپال، در حسرت روستا و عزیزانشان های می‌گریستند. تا اینکه روزی در مراسم صبحگاهی **غلام یحیی** (از مسئولین **فرقه**) اعلام کرد که «هر کس که می‌خواهد به ایران بازگردد، یک قدم جلو بیاید». همه آنهایی که یک قدم جلو آمده بودند را به سیبری فرستادند. من به سختی حوادث را هضم می‌کردم. آختای می‌گفت: «به ما دروغ بزرگی گفته‌اند. سوسیالیسم آنها، یک دروغ بزرگ بود. آنها می‌دانستند دروغ هرچه بزرگتر باشد، پذیرفتنش آسان‌تر است!».

یک خواهر و برادر جوان، از ساختمان ما روبرو شدند. کسی به طور اتفاقی آنها را در فرودگاه **مینسک** دیده بود. از هواداران **اقلیت** بودند. می‌گفتند که می‌خواهند آنها را به ایران برگردانند. پس از آن، یکی دو نفر دیگر هم به همین سرنوشت دچار شدند. جوان‌ها، شب‌ها در اتاق هم می‌خوابیدند که دست‌کم کسی شاهد روبرو شدنشان باشد.

من هم می‌ترسیدم. هم از آنها که شب‌ها می‌آمدند و بی صدا آمد‌ها را می‌بردند؛ هم از خودم. به آنجا رسیده بودم که قدرت دفاع از خودم را در برابر خودم نداشتم. فکر می‌کردم که به خاطر ایاز باید زنده بمانم؛ ولی مطمئن نبودم که می‌توانم در تنهایی اتاقم، از فکر خودکشی جلوگیری کنم. شب‌هایی که ایاز در بیمارستان بود، به اتاق فرحناز و پروین می‌رفتم. شب‌ها، گاه به گاه، جوانان تنهایی را می‌دیدم که با بالش و لحاف بر دوش، به اتاق دوستانشان می‌رفتند. به نوشتن روی آورده بودم. خاطراتم را می‌نوشتم. برخی افکار مانند پرتگاه بودند. یاد گرفته بودم که به آنها نزدیک نشوم.

گاهی جمله‌ای در سرم آن قدر می‌گشت که احساس می‌کردم سرم دارد به دوران می‌افتد. آن جمله را بی اختیار تکرار می‌کردم. آنقدر تکرار می‌کردم که می‌خواستم فریاد بزنم. بعدها که *قطره اشکی در اقیانوس* نوشته‌ی *مانس اشپیرر* را در آلمان می‌خواندم، برزخ‌های روانی نویسنده برایم ملموس بود. احساس می‌کردم آرمان‌های انسانی، در چنبره‌ی بوروکراسی‌ای لخت، کدخدا منش و پلیسی، دست و پا می‌زند. *پطر اول*، مَهر خود را بر سوسیالیسمی که می‌خواستند بسازند کوبیده بود.

سال ۶۴ بود. چندین نفر تقاضای خروج از شوروی را دادند. آنها ظاهراً از طریق دوستان‌شان در آلمان، به یک مسافرت سه ماهه دعوت شده بودند. البته همه می‌دانستند که آنها باز نخواهند گشت. خواهرم و همسرش هم بین آنان بودند. این تقاضاها، مدتی مورد بحث قرار گرفت. هنوز "*پرسترویکا*" *ی گورباچف* ملموس نبود. کسی باور نمی‌کرد که تقاضای آنها پذیرفته شود. اما بعد از چند ماه، اجازه‌ی خروج آنان آماده شد. ایرانیان قدیمی باور نمی‌کردند. می‌گفتند: «هواپیما در سیبری خواهد نشست!» ما از قوانین پناهندگی در آلمان خبر نداشتیم. من فکر می‌کردم کمک به ما در شوروی، ناشی از رابطه‌ی دو حزب است و نه قوانین پناهندگی بین‌المللی. بچه‌ها گمان می‌کردند که در آلمان، باید در متروها بخوابند.

در خانه، تلفن خصوصی نداشتیم؛ از تلفن‌خانه می‌بایست تماس بگیریم. معمولاً به آشنایان مان در جمهوری‌های دیگر، توسط مسافر یا نامه خبر می‌دادیم که زمان معینی به تلفن‌خانه بیایند. به این ترتیب، با هم حرف می‌زدیم. ولی من به این ترتیب هم نتوانستم با خواهرم تماس بگیرم. چند بار من و او به تلفن‌خانه رفتیم، ولی به هر دویمان گفتند که مخاطب نیامده! آنها رفتند و در آلمان غربی پناهنده شدند. در آنجا توانستم با آنها تماس تلفنی برقرار کنم. در مدت کوتاهی، دوستان خواهرم برایم دعوتنامه فرستادند. اولین نامه‌ی آنها را که در آن وضعیت آلمان را توضیح داده بودند، هرکدامان چندین بار رونویسی کرده و برای بچه‌ها در جمهوری‌های دیگر شوروی فرستادیم. من هنوز گذرنامه و یا کارت شناسایی نداشتیم. به اداره‌ی گذرنامه مراجعه کردم و گفتم که من گذرنامه نمی‌خواهم، به من ویزای خروج از کشور بدهید. دعوتنامه را به آنها ارائه دادم. گفتند که ویزایم چند روز دیگر حاضر خواهد شد. با خودم حساب کردم. که "چند روز" می‌تواند دو یا سه هفته بشود. در آلمان هم شاید دو هفته‌ای طول بکشد که مرا به بیمارستان بفرستند. هنوز نمی‌دانستم که در آنجا بیمه‌ی درمانی برای پناهندگان وجود دارد. فکر می‌کردم که باید از خانواده کمک بگیرم. ایاز در بیمارستان بود. به خانم پزشکی که مسئول بخش بود گفتم که اگر ممکن است به جای یک کیسه، دو کیسه خون به او بزنند. توضیح دادم که چون به کشور دیگری می‌روم، نمی‌دانم تا کی امکان دریافت خون برای ایاز وجود دارد. من به او به عنوان یک پزشک که نزدیک به دوسال شاهد مسائل و مشکلاتم بود، مراجعه کرده بودم. او به حرف‌هایم گوش کرد و سری به تأیید تکان داد. روز دیگر که برای ملاقات رفتم، ایاز را با پرونده تحویل دادند! اصلاً به او خونی نزده بودند. ایاز به من گفت که از شب قبل حتی قرص‌هایش را هم قطع کرده‌اند! باور نمی‌کردم.

به *سومخا* مسئول *صلیب سرخ شوروی* که عضو کمیته‌ی مرکزی *حزب کمونیست بلاروس* هم بود، مراجعه کردم. رفتاری را که در بیمارستان با من شده بود، شرح دادم. او لبخندی زد و با خونسردی گفت «طبیعی است که وقتی که خون فاشیست‌ها را به ما ترجیح می‌دهید، پزشکان ما هم از زدن خون به پسران خودداری کنند!»؛ و ادامه داد: «تازه خیلی فرق نمی‌کند، پسران در آلمان هم می‌میرد!» من به یاد فیلمی افتادم که روس‌ها ساخته بودند. جمله‌ی آخر فیلم را یک افسر فاشیست، درست با همین حالت به مادری می‌گفت. دیگر نمی‌خواستم حتی یک جمله هم به روسی

بگویم. به فارسی حرف می‌زد. پروین که همراه بود، می‌کوشید حرف‌هایم را طوری ترجمه کند که برایم بد نشود. ولی سوخا به پروین گفت لازم نیست حرف‌هایم را درست کند. او از چهره‌ام می‌خواند که چه می‌گویم!

به اداره‌ی گذرنامه رفتم که ویزای خروجم را بگیرم. گفتند حزب‌تان با خروج شما موافقت نمی‌کند. گفتم من که از نظر شما غیرسیاسی هستم؛ از کدام حزب حرف می‌زنید؟ گفتند هفته‌ی دیگر دوباره بیایید. هفته‌ی بعد، امضاء نکردم را برای دریافت گذرنامه‌ی غیرسیاسی بهانه کردند. ما یک گروه ۱۰-۸ نفره، در انتظار دریافت اجازه‌ی خروج بودیم. ما را مانند بازی *ایروپولی*، هر بار تا آخر می‌بردند و دوباره به سر خط برمی‌گرداندند. گاهی کار به آنجا می‌رسید که می‌گفتند «بروید و سائل‌تان را بفروشید؛ هفته‌ی دیگر ویزاها آماده است؛ امروز کارمند مربوطه بیمار بود و نتوانست ویزا را آماده کند!». هفته‌ی دیگر، کارمند مربوطه اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد و می‌گفت: «مگر قرار است به شما ویزا بدهند؟!». زنی از ایرانیان قدیمی به من گفت که در گذشته، آنها هر بار می‌خواستند با هواپیما به شهر دیگری بروند، درون هواپیما به آنها خبر می‌دادند که با پرواز آنها موافقت نمی‌شود. این مسئله آنقدر تکرار شده بود که او دیگر جرئت نمی‌کرد سوار هواپیما شود!

وضع ایاز به تدریج بدتر می‌شد. بدنش نیاز به خون داشت. یکی از کتف‌های او شروع به خونسازی کرده و پهن‌تر شده بود. به سختی حرکت می‌کرد و بدنش کج شده بود. به موسوی، مسئول *حزب* مراجعه کردم. او انسان با پرnsیبی بود. علیرغم اینکه هرگز موافق واقعی *حزب* نبودم، به من همیشه کمک کرده بود. جوابش یادم نیست؛ ولی کاری نمی‌توانست بکند. یادم می‌آید متوجه شدم که گوشه‌هایی از دیوار اتاق ساده‌اش نم داشت ولی تعمیر نشده بود. به موسوی گفتم این روس‌ها با شما هم اینطورند؟ با اندوه جواب داد: «من برای اینها کاری نکردم. هر چه بود بخاطر اعتقادات خودم بود». من باز مدت‌ها، هر روز بعد از کار، برای ویزا مراجعه می‌کردم. با بدتر شدن وضعیت ایاز، تصمیم گرفتم که گذرنامه‌ی غیرسیاسی را بپذیرم. فکر می‌کردم که دارم ایاز را قربانی می‌کنم. به اداره گذرنامه رفتم. چیزی از تصمیم نگفتم. پرسیدم که کار پرونده‌ام به کجا کشیده؟ فکر می‌کردم که آنها همان حرف همیشگی را تکرار خواهند کرد. می‌خواستم اگر حرف‌شان را تکرار کردند، بگویم: «حاضر امضاء کنم!». ولی آنها گفتند که چون امضاء نکردم، آنها هم پرونده را به مسکو فرستاده‌اند تا آنها تصمیم بگیرند. دیگر چیزی نگفتم. به خانه برگشتم.

ایاز به شدت ضعیف شده بود. بیشتر مواقع تب داشت. بازی *ایروپولی* ما همچنان ادامه داشت. با بدتر شدن وضعیت ایاز، به آنها گفتم که اگر پسرم بمیرد، من در دفتر سازمان ملل تحصن می‌کنم. خواهرم در اروپاست؛ از طریق او، کاری را که با یک کودک شده است، به دنیا خبر خواهم داد. گویا تهدید آخرم کاری بود. بالاخره یک روز ویزای خروج‌مان را دادند. شاید همه‌ی این ماجرا ۴ ماه طول کشید؛ ولی بر من که خود را روی آتش احساس می‌کردم، چهار سال گذشت. هیچ پزشکی نبود که بتوانم از او برای پسرم کمک بگیرم. سیستم بهداشت و درمان کشور هم در دست پلیس بود. روزی که پرونده‌ی پسرم را بستند و به دست من دادند، احساس می‌کردم که همه، حتی دربان در هم می‌خواهد تپایی به من بزند. آدم‌ها آزادی خود را از دست داده بودند. سیستم از آدم‌ها مهره ساخته بود.

روزی که ویزا حاضر شد، جمعه بود. معمولاً کسانی که می‌رفتند، و سائل‌شان را می‌فروختند تا بتوانند مخرج سفرشان را تهیه کنند. ظاهراً پلیس، به محل‌هایی که لوازم دست دوم می‌خریدند خبر داده بود که از ما چیزی نخرند. افرادی که چیزی برای فروش برده بودند، و سائل‌شان را برگردانده بودند و بین دوستانشان پخش می‌کردند. بر عوارض خروج هم اضافه شده بود. من چیزی برای فروش نداشتم. در گنج‌هی لباسم، یکی دو بلوز، یک پلور و یک ژاکت سرخ،

یادگار کارکنان مهمانخانه‌ی **سومگانیت** را داشتم. وقتی که در زمستان از خانه خارج می‌شدم، گنجه لباسم خالی می‌شد؛ از شدت سرما همه را روی هم می‌پوشیدم. در آشپزخانه، تنها چند تکه ظرف ضروری وجود داشت. طلایی را که مادرم داده بود، داده بودم بچه‌ها بفروشنند. فرحناز و دریا بنا بود برایم لباسی تهیه کنند. من و پروین در تدارک جمع کردن وسائلم بودیم. خانواده‌ای که می‌خواستند با ما بیایند هم مشغول به همین کار بودند. آن شب به جواد خیر دادم که ویزایمان را گرفته‌ایم. روز بعد فرحناز که اتفاقاً به صلیب سرخ رفته بود، جواد را در اتاقی دیده بود که از مأموران آنجا می‌خواست جلوی سفر ما را بگیرند. مأمور صلیب سرخ پاسخ داده بود که اگر او مدرکی دال بر اینکه همسر من است به آنها ارائه دهد، آنها این کار را خواهند کرد. چون ظهر روز شنبه بود و آخر وقت اداری، به او گفته بودند که بهتر است دوشنبه مدرک را ببرد تا آنها به راه آهن اطلاع دهند. فرحناز خود را دوان دوان رساند که مرا خبر کند. ما چند ساعت بیشتر وقت نداشتیم. آیدین سکه‌های طلایم را فروخته و پول آن را تبدیل به مارک کرده بود. آختای برای پرداخت عوارض و فرحناز برای تهیه بلیط قطار رفتند. کار دوختن لباس، یکسره به گردن دریا افتاده بود. ساعتی دیگر جواد آمد و گفت که خوشحال است که من می‌روم. ولی چون طلاق‌مان را رسمی نکرده‌ایم (ما در آنجا سند ازدواجی نداشتیم که بتوانیم طلاق را رسمی کنیم)، بهتر است که به او نوشته‌ای بدهم که از امروز از او جدا می‌شوم تا او در آینده بتواند ازدواج کند. به او گفتم چون ایاز تب دارد، دکتر یک هفته سفرم را به تعویق انداخته. کاغذی را که او می‌خواهد، روز بعد برایش می‌آورم. او آن قدر از مسائل ایاز دور بود که نمی‌دانست چند ماهی است که ایاز دیگر زیر نظر پزشک نیست. تشکر کرد و رفت. جلال، پدر خانواده‌ای که قرار بود همراهان باشند، بعد از شنیدن این خبر، برای تأیید حرف من، همسرش را به تمامی ۱۲ طبقه‌ی ساختمان فرستاد تا به همه‌ی آنهایی که با آنها خداحافظی کرده بود بگوید که هفته‌ی دیگر خواهیم رفت.

من ساک کوچکی داشتم. چند بسته دستمال کاغذی را که در آنجا جزو اجناس لوکس بود و از فروشگاه مخصوص با دلار خریده بودم، در داخل آن گذاشتم. ایاز اغلب استقراغ می‌کرد و من می‌ترسیدم که در برلین دستمال کاغذی پیدا نشود! شراره دوست فرحناز، ساکم را به راه‌آهن سپرد و هزینه‌ی یک تاکسی را پرداخت و آن را به محلی دور از ساختمان آورد. من و ایاز لباس‌مان را پوشیدیم. همگی در یک محل بودیم و همه‌ی حرکات یکدیگر را می‌دیدیم. من با ایاز به حیاط رفتم، طوری که گویا او را برای هواخوری می‌برم. کمی نشستیم و بعد به آرامی به طرف محلی که تاکسی ایستاده بود، به راه افتادیم. شراره می‌خندید و می‌گفت: بعد از مدتی زندگی ملال‌انگیز، کمی هیجان چه کیفی دارد! من برای اولین و آخرین بار در **میتسک** سوار تاکسی می‌شدم. نشستن در ماشین سواری را فراموش کرده بودم. ساعت شش عصر به راه آهن رسیدیم. قطار ساعت دوازده شب حرکت می‌کرد. نمی‌توانستم دیرتر از آن موقع برای قدم زدن به حیاط بروم؛ شک برمی‌انگیخت. شش ساعت وقت داشتیم که تمام شدنی نبود. می‌ترسیدم جواد سر برسد. به ویژه که اهل گردش در شب بود. کمی بعد جلال و خانواده اش هم آمدند. آنها دمپایی هایشان را پشت درآپارتمان‌شان چیده بودند، که نشان دهند در خانه‌اند. جلال در زمان شاه، مدتی در همکاری با **حزب توده** در زندان بود. آختای و آیدین، به بدرقه آمدند. بالاخره ساعت حرکت قطار رسید و ما ساعت دوازده شب ۲۱ فروردین ۶۵ **میتسک** را ترک کردیم. بعد از مدتی قطار به لهستان رسید. جلال که محو مناظر **پلاروس** که دور می‌شدند بود، با نفرت سری تکان داد و گفت: «تف!» قطار در مرز، یکباره ایستاد و ما زهره ترک شدیم. اما ترسمان بیمورد بود. ما را برنمی‌گرداندند، ریل‌ها را عوض می‌کردند. ما می‌بایست به برلین شرقی می‌رفتیم و سپس خودمان را در ایستگاه مشترک قطار دو

برلین، به برلین غربی می‌رساندیم. آن زمان، هنوز دیوار بین دو برلین بر جا بود. به برلین غربی که رسیدیم، در توالی ایستگاه قطار، اولین چیزی که دیدم دستمال کاغذی بود که برای تهیه‌اش چند ساعت دوندگی کرده بودم!

در برلین، خود را به پلیس معرفی کردیم. روز معرفی، من و جلال با خانواده‌اش، از صبح در صف پناهندگان منتظر شدیم. چند مرد و زن ایرانی هم در صف ایستاده بودند. یکی از مرد ها که صف را با دادگاه اشتباه گرفته بود، به صدای بلند خود را **مجاهد** معرفی می‌کرد. او بعد از مدتی، زن همراهش را خارج از نوبت، به داخل اتاق فرستاد. ولی کارمند اتاق زن را بیرون کرد. زن که بیرون آمده بود، به مرد با اشاره می‌گفت که قبول نمی‌کند. مرد از ته صف به سر زن داد می‌کشید: «غلط کرده! بگو ما خودمان از آن "تروریست‌ها" هستیم». سعید و قامت تکیده‌اش یکبار به خاطر آمد. چیزی در درونم سوخت و نم داغی زیر پلکهایم دوید. خواستم به مرد بگویم: «این دشمنان‌شان بودند که به آنها "تروریست" می‌گفتند!». ولی جمله در دهانم خشکید. او اصلاً متوجه بار منفی این کلمه نبود و با افتخار تکرارش می‌کرد!

ما را بعد از ساعتی، به صف دیگری فرستادند و این ماجرا دو بار دیگر هم تکرار شد. ساعت نزدیک دوازده بود و ما هنوز نتوانسته بودیم تقاضایمان را به دست مسئولین برسانیم. یکبار، صدای تعدادی جوان به اعتراض بلند شد. من از لابلای حرف‌ها، کلمه‌ی فاشیست را تشخیص می‌دادم. به جلال گفتم: «ببین چقدر توسری خور شده‌ایم که صدایمان هم در نمی‌آید! این جوان‌ها که معلوم هم نیست سیاسی باشند، اعتراض می‌کنند». او که چند فرزند خردسال داشت و در این چند ماه، همراه من برای خروجی دویده بود، باخشم نگاهی به آنها کرد و زیر لب غرید: «خفه شن، فاشیست ندیده‌ها!».

بالاخره ما خودمان را معرفی کردیم. چون هیچ مدرک شناسایی نداشتم، شناسنامه‌ام را که نام جواد در آن بود و او همیشه می‌گفت که هرگز اجازه نمی‌دهد نام مرد دیگری در آن وارد شود، با کمال میل به اداره‌ی پناهندگان تحویل دادم و هرگز هم نخوادم آن را پس بگیرم. شناسنامه‌ی ایاز را هم دادم. ایاز خود بخود نام خانوادگی مرا گرفته بود. ما را به خوابگاه پناهندگان فرستادند. با دیدن وضعیت ایاز، در خوابگاه شایع شد که کودکی یرقانی را به آنجا آورده‌اند. با آمبولانسی ما را به بیمارستان بردند. فرهاد، از **توده‌ای** های سابق ساکن برلین، برای کمک و ترجمه با ما آمده بود. هموگلوبین ایاز به ۵ رسیده بود. چهره‌اش زرد و بدنش متورم بود. پزشک حرف مرا باور نمی‌کرد و باخشم چیزهایی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. فرهاد برایم ترجمه کرد که او می‌گوید طبق قوانین بین المللی، کودکی که هموگلوبینش به زیر هشت رسیده، باید در بیمارستان خون دریافت کند. می‌گفت شما در هرکجا بوده‌اید، باید ایاز را به بیمارستان می‌رسانید! او فکر می‌کرد که به خاطر سهل‌انگاری من است که کودک بیمارم خون دریافت نکرده. ایاز دو ماه در بیمارستان ماند. آهن بدن او را که به چهار برابر رسیده بود، دفع کردند. کتف او پس از دو ماه به حالت طبیعی برگشت.

نوشته‌ای را که جواد از من خواسته بود تا بر اساس آن بتواند دوباره ازدواج کند، از همانجا برایش پست کردم. با آختای در **میسک** تماس گرفتم. آختای گفت که جواد بعد از شنیدن خبر رفتن ما، رنگش به شدت پریده و باور نمی‌کرده که ما رفته باشیم. ایاز آخرین روز به دیدنش رفته بود. ولی چیزی نگفته بود.

احساس سبکی می‌کردم. پاسخ بغض‌های قورت داده شده را یک جا به او داده بودم. جواد می‌توانست با ایاز تلفنی صحبت کند. مدتی بعد هم او را به دیدار پدرش فرستادم. اما جواد دیگر دستش به من نمی‌رسید!

روزی به پیک نیکی که هواداران سابق **حزب توده** برگزار کرده بودند، دعوت شدم. سرخابی به گونه و روژ سرخی به لب زده بودم. بلوز و دامنی آبی که دریا و فرحناز در **مینسک** با عجله در یک روز برایم دوخته بودند، به تن داشتم. بلوز تورهایی روی سینه داشت و جلیقه ای از ساتن آبی، رویش دوخته بودند. وقتی به جمع رسیدم، بچه‌ها با شگفتی از من استقبال کردند. همه بلوز و شلوار اسپرت به تن داشتند. با دیدن آنها، احساس کردم که به عروس‌های روستاهای شمال شبیه شده‌ام! ما در شوروی به آن پوشش و آرایش عادت کرده بودیم. من هم مانند زنان کارگر، همیشه روژ لب سرخ را به همراه داشتم. برایم خیلی طبیعی شده بود که به هنگام تنفس در سر کار، خودم را در تکه آینه‌ای که به دستگاه چسبیده بود، نگاه کنم و به گونه‌هایم رُژ بزنم. آن روز تا آخر پیک نیکی، می‌کوشیدم رنگ‌های صورتم را دور از چشم دیگران، با دستمال کاغذی پاک کنم. بچه‌ها درباره‌ی لباس هم شوخی می‌کردند؛ ولی من این یکی را دیگر حاضر نبودم از دست بدهم. یادگار دوستان عزیزی بود. اما در اولین نامه‌ای که توانستم برایشان بنویسم، به آنها گفتم که لباس‌هایشان را همانجا بگذارند و بیایند؛ اینجا دنیای دیگریست.

مدتی گذشت تا به تلفن، ماشین سواری و دستگاه فتوکپی، برخوردی عادی پیدا کنم. تا مدت‌ها فکر کپی کردن به ذهنم نمی‌رسید. بی اختیار از هر چیز رونویسی می‌کردم! بعد از دو سال و اندی، صدای مادر، پدر و برادرم را از تلفن شنیدم. مادرم خبر جدا شدنم از جواد را شنیده بود. خوشحال بود که کاری را که خودش نکرده بود، من کردم. در برلین، با یکی از دانشجویان قدیمی کنفدراسیون آشنا شدم. او از هواداران **خط ۳** بود. روزی با هم در خیابان قدم می‌زدیم. احساس می‌کردم که او با اینکه مخالف شوروی است، آن نظام را نمی‌شناسد و تصویری غیرواقعی از آن دارد. آنجا را کشوری با شاهراه‌های عظیم تصور می‌کرد. فلاکت عظیم آنجا حتا در تصورش نمی‌گنجید. با او کمی بحث کردم. به او نگفتم بودم که از کجا آمده‌ام. به من گفت که برایش عجیب است که من برخلاف همه‌ی آنهايي که تازه از ایران آمده‌اند، به جای جمهوری اسلامی، مرتب از شوروی حرف می‌زنم! پالایشگاه آبادان را مدتی بود که بمباران کرده بودند. فشار و جنگ و گرانی بیداد می‌کرد. جوابی نداشتم. به راستی شاخک‌های حسام را نسبت به ایران از دست داده بودم. چند ماه بعد، زمانی که اسامی نزدیک به هزار و چهار صد و پنجاه زن اعدام شده را جمع آوری می‌کردم، تازه بختکی را که بر سر مردم افتاده بود احساس کردم. *دیواز چراغ جادو بیرون آمده بود.*

ما آن روز اتفاقاً در یک قطار داخل شهری بودیم که در ایستگاهی در برلین شرقی توقف داشت. او گفت که مواظب باشم که مأموران به سراغم نیایند! چون اگر یک کوپک (پول خرد روسی) در جیب‌مان باشد، نگه‌مان می‌دارند. من وحشت زده شدم. چند کوپک در جیبم بود. می‌خواستم از قطار بیرون بروم. گفت بیرون نرو، اینجا برلین شرقی است! دیگر نمی‌دانستم چه کنم؟ فکر می‌کردم اگر مرا بگیرند، دیگر نمی‌توانم ایاز را از جواد بگیرم. او سپس تلاش کرد که به من بگوید شوخی کرده و در این کشور اجازه ندارند جیب کسی را بگردند. اما من با اینکه کوشش می‌کردم خودم را خونسرد نشان بدهم، تا زمانی که به ایستگاه برلین غربی رسیدیم، در تنم ریشه‌ای احساس می‌کردم. او با تعجب نگاهم می‌کرد، ولی چیزی نمی‌گفت.

شب که به خوابگاه برگشتم، با خود فکر می‌کردم که تلی از رنج و سرکوب و تجاوز، بر روانم سنگینی می‌کند. نمی‌توانستم بدون کینه‌ورزی فکر کنم. زمان بسیاری می‌بایست بگذرد تا دیده‌ها و تجاریم را هضم کنم. جزوهای قدیمی داشتم از اختلافات درون **حزب توده** در شوروی. در آن، از مخالفی خواسته بودند که نظرش را به صراحت بگوید. او جواب داده بود: آیا می‌خواهید مرا بفرستید به دهن اژدها؟! در مینسک که این قسمت را خوانده بودم، احساس می‌کردم که اژدها را با تمام هیبت مخوفش می‌توانم تجسم کنم و وحشت گوینده را با پوست و گوشت بفهمم. آن شب جزوه را چندین بار خواندم. عجیب بود، هرچه می‌کوشیدم، اژدها دیگر برایم قابل تصور نبود.

- ۱ - **دستی میان دشنه و دل**؛ مجموعه نوشته های پراکنده خسرو گلسخی به کوشش کاوه گوهرین؛ دفتر اول ص. ۲۱۱ چاپ اول: ۱۳۷۵ ناشر: موسسه فرهنگ کاوش
- ۲ - منیرالسادات هاشمی در زمان شاه دستگیر و زندانی شد. در جمهوری اسلامی، درکشتارهای سال ۱۳۶۰ به اتهام همکاری با سازمان **اتحاد مبارزان کمونیست** اعدام شد.
- ۳ - زهره شکاری در دانشگاه به جنبش چپ گرایش پیدا کرد و بعد از انقلاب به اتهام همکاری با سازمان **پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر** اعدام شد.
- ۴ - منیژه هدایی بعدها به سازمان **پیکار... پیوست**. او از فعالین بحث‌های جلوی دانشگاه بود. منیژه را در زندان جمهوری اسلامی تیرباران کردند.
- ۵ - لادن بیانی وقتی دانشجوی دانشگاه تبریز بود، به طور اتفاقی دستگیر شد. با تلاش خانواده پس از چند ماه از زندان آزاد شد. او را برای تحصیل به فرانسه فرستادند. کمی پیش از انقلاب بهمن، به ایران بازگشت. لادن ابتدا به سازمان **پیکار** و سپس به گروه **ستاره سرخ** (انشعابی از سازمان **پیکار**) پیوست و در موج دستگیری‌های پس از خرداد ۶۰ دستگیر و در شهریور ماه ۱۳۶۰ اعدام شد. برای اطلاع بیشتر در مورد لادن، نگاه کنید به: **"کتاب زندان"**، ناصر مهاجر، جلد دوم، **نشر نقطه**، آمریکا، ۱۳۸۰، ص ۱۶۹-۱۶۳
- ۶ - بخشی از چپ در ایران، در سال‌های پس از انقلاب بهمن، به عنوان **خط ۳** شناخته شده بود. **خط ۳** معتقد به تمرکز مبارزه در درون طبقه‌ی کارگر بود و تجربه‌ی شوروی بعد از سالهای ۱۹۵۰ را شکست سوسیالیسم ارزیابی می‌کرد. این بخش از چپ ایران، در برگزیده‌ی گروه‌بندی‌هایی با تمایلات فکری و سیاسی گوناگون می‌شد که شوروی را سرمایه‌داری دولتی می‌دانستند، با مبارزه چریکی هم مرزبندی داشتند، آن را حرکتی روشنفکری و جدا از توده‌ی کارگر ارزیابی می‌کردند و خواهان مبارزه برای قدرت‌گیری جنبش کارگری بودند. سازمان **پیکار در راه آزادی طبقه کارگر** هم در این طیف نظری می‌گنجید.
- ۷- اولین نطفه‌های **دانشجویان مبارز** (دانشجویان مبارز در راه آزادی طبقه‌ی کارگر)، در آذر ماه ۵۷، با برگزاری تظاهرات موضعی در محلات کارگری و در مقابل کارخانه‌ها بسته می‌شود. در دی ماه ۵۷، در ادامه‌ی حرکت دانشجویان به سوی کارخانه‌ها، **دانشجویان مبارز** در دانشگاه تهران و سایر دانشگاه‌ها ایجاد می‌گردد. این تشکل دانشجویی نزدیک به سازمان‌های طیف فکری موسوم به **خط ۳** بود. برای اطلاع بیشتر، نگاه کنید به: "درباره‌ی دانشجویان مبارز در راه آزادی طبقه‌ی کارگر"، محمد مبارکه/ سیاوش منصوری، مجله‌ی **نقطه**، شماره‌ی ۵-۴، زمستان ۷۴- بهار ۷۵.
- ۸ - جریان موسوم به **خط ۲** در نقد دیدگاه‌های **حزب توده**، نقد جنبش چریکی و نقد تئوری سوسیال امپریالیسم شوروی، در آستانه‌ی انقلاب ۱۳۵۷، عمدتاً در زندان‌ها، شکل گرفت. این جریان که شوروی را رویزیونیست می‌دانست و **حزب توده** را وابسته به شوروی و پاسیفیست ارزیابی می‌کرد، پس از انقلاب، به نام **راه کارگر** اعلام موجودیت کرد. **راه کارگر** از همان ابتدا بر تناقض انقلاب ایران که یک رژیم ضد انقلابی را از درون خود بیرون داده بود، انگشت گذاشت و با شعار **انقلاب مرد، زنده باد انقلاب!** پا به میدان مبارزه گذاشت.
- ۹ - جریانی از **مسلمانان مبارز** که هوادار نظرات دکتر پیمان بودند و نشریه‌ای به نام **امت** منتشر می‌کردند.

۱۰- هما نصرزنجانی متولد ۱۳۳۳، دانشجوی دانشکده‌ی جهانگردی. دستگیری: ۱۱ اردیبهشت ۶۱، اعدام: ۲۶

تیر ۶۱. یکی از مسئولین دادستانی (مقتدایی) علت مرگ را خونریزی معده در زندان اعلام می‌کند. آشنایان او تصمیم می‌گیرند که به نبش قبر او که در بهشت زهرا بود، اقدام کنند. در جریان این نبش قبر، متوجه می‌شوند که جسد هما را در یک کیسه‌ی نایلونی قرار داده‌اند. او را با لباس (بلوز و شلوار آبی رنگ) به خاک سپرده بودند. بلوز او خون آلود بود و آثار شکنجه بر روی بدنش به چشم می‌خورد.

۱۱- در آن زمان، مقنعه بستن از طرف زنانی که می‌خواستند هواداری خود را از رژیم نشان دهند، تازه رایج شده بود. زنان سنتاً مذهبی، چادرهای عادی بر سر می‌گذاشتند.

۱۲- شاهرخ جهانگیری *مسئول شاخه‌ی نظامی سازمان مخفی حزب توده*. لاجوردی پیش از تیرباران، او را به همراه ۹ نفر دیگر به حسینیه برد تا آنها را از میان تونلی که از توابین تشکیل شده بود، به میدان تیر ببرد. در هنگام عبور، تواب‌ها، از دو هر طرف به آنها مشت و لگد می‌زدند و فحش می‌دادند. در این هنگام، شاهرخ این شعر را می‌خواند: *درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری کشیده‌ام که مپرس / همچو حافظ غریب در ره عشق / به مقامی رسیده‌ام که مپرس* (از قول یکی از اعضای سازمان جوانان *حزب توده* که در این زمان در حسینیه حاضر بود). «وی در وصیت‌نامه‌ی خود که در *واپسین لحظات زندگی‌اش آن را به رشته‌ی تحریر درآورده بود، خطاب به همسرش نوشت: "قرن بیست و یکم، قرن صلح و برابری و آزادی خواهد بود. زنده باد آزادی، زنده باد صلح. من شرافتمندانه زندگی کردم و شرافتمندانه می‌میرم. اصلاً نگران نیستم و خوشبختم. زندگی من مصداق این شعر حافظ است:.. (شعری که در حسینیه خواند). ... برای شما زندگی کردم و برای شما می‌میرم و خوشبخت خوشبختم»*. (برگرفته از کتاب: شهیدان توده‌ای از ۱۳۶۱ تا ۱۳۶۷، انتشارات *حزب توده ایران*، مرداد ۱۳۸۱، ص ۱۸۶). تیرباران ۷ اسفند ۶۲.

فرزاد جهاد، دانشجوی دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران. تیرباران ۷ اسفند ۶۲. در وصیت‌نامه‌اش نوشته است:

«...به امید آزادی برای همه و روزهای خوش برای جوانان مملکت و جهانی که در آن به خوشی زندگی کرد. این را بدانید که باز اگر زنده می‌مانم، در راه مردم قدم می‌گذاشتم».

۱۳- سرهنگ هوشنگ عطاریان فرماندهی عملیات غرب در زمان جنگ ایران و عراق. اعلام مخالفت او با ادامه جنگ پس از پیروزی خرمشهر، موجب دستگیری و تیرباران او در ۷ اسفند ۶۲ شد.

مردم جنوب کشور از سرهنگ بیژن کبیری به عنوان فاتح خرمشهر یاد می‌کردند. او که در ۷ اسفند ۶۲ تیرباران

شد، در وصیت‌نامه‌اش، خطاب به همسرش می‌گوید: «... من برای همیشه می‌روم. ولی می‌خواهم بدانی که من نه جاسوس بودم و نه... (متن وصیت‌نامه در اینجا به شدت خط خورده است)». برگرفته از: شهیدان توده‌ای...، پیش گفته.

۱۴- *فرقه دموکرات آذربایجان* در شهریور ۱۳۲۴ اعلام موجودیت کرد. بنیانگزارش، سیدجعفر پیشه‌وری،

کمونیست قدیمی ایرانی‌ست. *حزب توده* پس از شکل‌گیری *فرقه*، به حمایت از آن می‌پردازد و سازمان ایالتی آن به *فرقه* می‌پیوندد. برای اطلاع بیشتر در مورد فرقه نگاه کنید به کتاب: ۱۲ شهریور، تاریخچه‌ی نهضت دموکراتیک آذربایجان، انتشارات بابک، اوت ۱۹۷۸. این کتاب از روی نسخه‌ی اصلی متنی که به مناسبت اولین سالگرد تشکیل فرقه‌ی

دموکرات (سال ۱۳۲۵) به زبان ترکی، در تبریز چاپ شد، به فارسی ترجمه و در سال ۱۹۷۸ برای اولین بار چاپ شد.

۱۵- تقی موسوی از اولین خلبان‌های کمونیست ایرانی بود، که زمان رضا شاه با هواپیمایش به شوروی پناهنده

شده بود. موسوی چند سال بعد درگذشت.

۱۶- *تشکیلات دموکراتیک زنان* وابسته به *حزب توده* بود اما همه‌ی اعضای آن، عضو *حزب* نبودند. با زیر

ضرب رفتن *حزب توده*، *تشکیلات زنان* هم به زیر ضرب رفت.

۱۷- اصل کتاب " تاریخ حزب کمونیست شوروی" به زبان روسی و از انتشارات **حزب کمونیست شوروی** است. شمس الدین بدیع تبریزی ، هدایت حاتمی و علی گلاویژ آنرا به فارسی ترجمه کردند. کتاب به زبان فارسی، از انتشارات **حزب توده** در سال ۱۳۵۸ است.

۱۸- بابک امیرخسروی ، فریدون آذر نور و فرهاد فرجاد آن را امضاء کرده بودند. در نامه‌ی دیگری خطاب به کمیته مرکزی **حزب توده**، امضاء ایرج اسکندری هم بود.